کتابخانه مجلس شورای
کتاب گلستان - مجالس رسائل و
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۸۷۰
باز شد
شماره
۱۳۸۱
بازرسی شد
۳۷ - ۲۶
۳۱۷۳
۸۸۵۱
خطی و فهرست شده

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب گلستان - مجالس - رسائل و بوستان سعدی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

۶۱۸۷۰

باز دید شد

شماره بعد

۱۳۸۱

بازرسی شد

۳۷ - ۲۶

۴۶۸۶ ف

۳۱۷۳

۸۸۵۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب گلستان - مجالس - رسائل و بوستان سعدی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب ۶۱۸۷۰

بازدید شد
شماره صفحه
۱۳۸۱

بازرسی شد
۳۷ - ۲۶

فن ۴۶۸۶

۳۱۷۳

۲۵۸۸۸

بسم الله الرحمن الرحیم نعمت خدا را عز و جل بی حد و حصر
موجب توفیق شکر آفرینش مزید نعمت مر نفسی که
دو میرود دمی حیات و چون بر می آید مفتح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمتی شکری
واجب جبیب ز پیش زبان که برآید آه
کز عهده شکر شش بر آید از عهده آل داد شکر را
بنای شکر بسته جان به از نقصیر خویش
عذر عذر گناه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندش
کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بیحسابش
همه جا پسندیده و خوان نعمت بی دریغش گسترده

توکل با شمار قطر داری نوازش باد بهار را گشته
تا بر شش هر دین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین پرورد و جانها را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق بهار گرفت
و اعتقال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه
بر سر نهاده و عصاره آب بقدرت او شهد فایق
شده و تخم خرما بر تنش تحلی پیوسته نظم
بر باد و مه و خورشید فلک در کار
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کاینات و فخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و قدوه
زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شعر
شاه مطاع نبی کریم قسیم نسیم و سیم

نظر کند بازش بخواند بازش اعراض کند بازش
بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید
یا ملائکتی قد استجبت من عبدی و لیس له غیری
فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش
را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
کریم شرم دارم کرم چون و لطف خداوندگار
که بنده گرفت و اشرار عاکفان کعبه جلالش
بمعصیت عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک **نظم** گر کنی وصف و وصل پرسد
پیدا لازی نشان چگونه ما عاشقان گشتگان معشوقند
بر نیاید کشتگان آواز کی از صاحب دلان سر
بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت
مستغرق شد آنکه از آن حالت باز آمد یکی
از اصحاب خرقانی بساط گفت ازین بستان

گلزار

گلزار که خبر میدهی باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند و شنیدم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت
سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچون شکر میخورند و رفته منشاتش
که چون گلاب عذر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایره زمان و قایم مقام ملک سلیمان و ناصر
اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین
ابو نصر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه
و رب ارض خضه و ارضه بعین عنایت نظر

رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد

وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین

بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته وارفع درجاته

او دایه وولاته ودمر علی اعدایه وشنا

بما ستلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن

بلده واحفظ ولده

لعد نعید الدنیا بدوامه وایده المولی بالویه النصر

کذلک یبقی الشیخ عوقبا حسنات الارض من کرم

ایزد تبارک وتعالی خطه پاک شیراز را بهیبت

حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان

قیامت در امان سلامت نگاه دارد شعر

قلیلم بارسی را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو توای سایه همای

مناسب حال خود میگفتم

مردم از غم میرود دستی چون نگه میکنی نماند بسی

ای که پنجاه رفت و خوانی مگر این پنج روز در پایی

عجل الکس لرفع کار شاخت کوس رحلت زدند و بار انداخت

خواجه تشنی بداد رحل باز داد پیاده را زحل

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان که زیبد بمحمد موسی دین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار دوستی را شاید این غدار

یک دو چون بیش نماند بمرد خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر رفت و آفتاب عمر نماز اندکی مانده خواجه عمر دراز

ای تهی دست رفت در بازار ترسمت هرزه باز دارد دست

هر که مزروع خود نخورد بخود وقت خرمن خوشه باید چید

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که درین

عزلت نشینم و دامن از صحبت درچینم و دفتر از

گسسته دو جوابش نگفتم و سر از زانوی تفکر برنگرفتم
ریخته دهکده کرد و گفت
کنون که امکان گفتار هست بگوی برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی
کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده و نیت جزم که بقیت عمر در
گوشهٔ معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر
توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر العزلة
صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم
مگر آنکه سخن گفتم شود بعادت مألوف و طریق
معروف که آزردن دوستان جهالت و کفارهٔ یمین
سهل و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوالالباب
که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
نظم
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی

صادق بیت چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گریزت بود یا گریز بحکم ضرورة
سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در
فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام
دولت در رسیده اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را بپوستان پلکی
از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش
او خرم و درختان در رقم نوگفتی خرده مینا بر کش
ریخته و عقد ثریا از ناکش در آویخته
رفته تا نهرها سلسال دوخته صحن طرها بر هون
آن پر از لالهای رنگارنگ وین از نسترنهای گونه گون
باد در سایه درختانش گسترنده فرش بوقلمون
یاد دوران که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آید مشک دانی گل و ریحان و سنبل

خزانرا بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش بعیش را بطیش خریف مبدل نکند
بچه کار آید ز گل صنعی
از گلستان من بهار مرا
گل همین روز پنج و شش باشد
وین گلستان نه خوش باشد
حالی که من این بگفتم
دامن گل بر نخیزد و در دامنم آویخت که انگیزم
اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق و تناصح
افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت
در لباسی که متکلمانرا بکار آید و منشیانرا
بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه
شاه جهانپناه سایه پروردگار پرتو لطف
کردگار فخر زمان و کهف امان الملوک تهامه

رب اسمع الخصوم
الاعاظم عضد الدولة القاهرة
الملك الباهرة
سراج الملوك
الاتابك المعظم
ابن اتابك المعظم
زعيم العرب والعجم سلطان
البر والبحر وارث ملك
سليمان ظهير الدنيا
والدين سعد بن ابو بكر

سعد زنگی ادام الله اقبالها و ضاعف جلالها
وجعل الی خیر مآلها بر شمه لطف خداوندی
مطالعه فرماید شعر گر التفات خداوندش بیارا
نگارخانه چینی و پیش ریزنگست
ازین سبب که گلستان دلگشاست
بنام سعد ابو بکر سعد
امید هست که روی ملال در
علی الخصوص که باچه تمامش
والحمد لله رب العالمین

ولیکن عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده
یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره
صاحب دلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد
بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر
منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر دبیر مملکت
کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب
الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک الخواص
فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین

قطب الملوك والسلاطين
ابو بكر بن ابي نصر اجال الله
عزه و ايد بدولته
حسن رايه و موضح مكارم
اخلاقه و مجمع محاسن
شيمه و مظهر عدله و مشيد
بره و مربي عباده و مشيد
بلاده و مغيث الضعفاء
و ملجا الغرباء و مشيد
مباني الفضل و الكرم

که اگر داد اجری از آن تهاون و تکاسل روا دارند
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مکرمین
طایفه درویشان که سکر نعمت بزرگان بر
ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعا بر خیر و ادار
چنین خدمتی در غیبت اولیاست که در حضور
که آن تصنع نزدیکست و این از تکلف
دور باجابت مقرون باد **نظم**
پشت دو تای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
محض حکمت است اگر لطف جهان افزون
خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام

دمتع را

دمتع را بسی خطر باید بود تا وی تقریر سخنی
کند بوزرجمهر شنید و گفت اندیشه کردن که چه
گویم به از پشیمانی خوردن که چرا نگفتم

سخن دان پرورده سیمرغ
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل گفتار دم
نگوئی که گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس
وزان پس سخن گو که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو بهتر که نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی خضرة که مجمع
اهل فضلست و مرکز علما و مسرح که اگر در سیاقت
سخن ولیکن نکته شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شه در بازار
جوهریان جوی نیرزد و طرح پیش صاحب
پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند
پست نماید **شعر** هر که گردن بر جوی فرازد
دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده است آزاده

مردیست بیازار ما و آنکه زن کن

گرچه شاطر بود و خروس جنگ | چو زند پس بازو پس چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد بسط اخلاق بزرگان که چشم از عیوب
زیردستان بپوشند و در افشای جرایم قهرمان
نکوشند کلمه چند از نوادر و امثال و شعر و
حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله
درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه
بر وخرج بموجب تصنیف کتاب گلستان
این بود و بالله التوفیق

باب دوم در اخلاق درویشان

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
عروس شب که ما باز نماند | که پیدا نامی بیم لطایفی
مگر صاحب دلی روزی برحمت | کند در کار مسکینان دعایی

باب چهارم در فواید خاموشی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب
ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا مرین وصله

در
ضعف و پیری
در تاثیر تربیت
در
آداب صحبت

ادبی بدن مارا و نمی‌شود | ز جمله شصت و شش جان بود
مرا دایما صحبت بود و گفتیم | حوالت بخدا کردیم و رفتیم

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن
اسیری اشارت فرمود بیچاره در آن حالت
نومیدی بزبانی که داشت کلمه را دشنام
دادن گرفت و سیط گفتن نگفته اندر گرد
از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد شمشیر تیز
آدمیان الانسان طالب الکمال | کشور مغلوب سیول علی

کمال پیری چه پیوند کی
از زور بازو بیکوشد
ای خداوند بیکوشد والکاظمین
الغیظ والعافین عن
الناس کمال را رحمت
و زیر خون او در گذشت
کمال پیری و پایه ضعیف او بود
گرفت بنای خشم بار
نشاید بر وضعیت
پادشاهان چیزی

سخن گفتن این فلک را شام داد و ناهنجار گفت فلک
روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش
نیامد و گفت آن دروغ وی مرا پسندیده تر آمد
از این راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود
و این ابناء رخیشی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت
آمیز به از راست فتنه انگیز

نظم

هر که شاهان کند گواه و گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو اندیشه فتنی کند جان پاک چه بر تخت مردی چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاکستر شده مگر چشمان او که در چشم خانه چیکر دمد و نظر میکرد و سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند

نیکوی کن ای فلان خیر الجزاء زان پیشتر که بانگ برآید فلان

فلک از آن آه را شنیدم که گوناه بود و حقیر و دیگر برادر شش بلند بالا و خوب روی پدر بنگرانیت و استخفار در روی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت خدمت بجای آورد و گفت

ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه نقامت مهر بقیمت بهتر الشاة لطیفة و الفیل

جفته بیت

اقل حیال الارض طورا و تارة لا عظم عند الله زاو تهزلا

نظم

آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی به ابلهی به استخوانی که ضعیف بود پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

همچنان از طویله خر

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
بر اندیشه گان نبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که فلک را هم در آن نزدیکی دشمنی صعب

تنی چند از مردان کاری بیندازند چون پیش پدر
آمد زبان بخدمت بیوسید و گفت **شعر**

ای که شخص منت خبر نبود — تا در شی هنر نپنداری
اسپ اغریبان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و اینان
اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد
و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید
سواران از کمین او بتهور زیادت گشت و بیکبار
حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش بوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظرش کرد تا ولی عهد خویش کرد و
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند
خواهر از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت
و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که
هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

و دو پادشاه

و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

هم نانی گر خورد مرد خدائی — بذل درویشان کند همی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلد ایمن
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی گرفته بودند و
ملاذ و ملجا خود ساخته مدبران ممالک آن
طرف در دفع حضرت ایشان مشاورت کردند
که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفت پای — بنیروی شصتی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بیل — چو پر شد نشاید گذشتن بپل

سخن بر این مقرر شد که کمین ایشان برگماشتند

ورخت بغنیمت نهادند نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی
از شب درگذشت بیت ترحم خورشد در پاسی شد
یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور انگیزن
بدر جستند و دست یکان یکان بر گشاد بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را
بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود
که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه
گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرا را
پای تخت ملک را بوسه داد و در روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از ملاع
زندگانی برخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته متوقع بکرم اخلاق خداوندی
آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت
نهد ملک رومی از این سخن در هم کشید و موافق

ابر اگر آب زندگی بارد مرگ از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر گرنی نوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید
و چون رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه
خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت لیکن
اگر در صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان
گرفتی و یکی از ایشان شدی امانت بدیده امیدوارم
که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی بدان
کبر و که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن
گروه در نهاد او متمکن نشده در جرات
کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه
و ینصرانه و یمجسانه بیت
با بدان یار گشت همسر لوط خاندانی بنوح هم گشد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
این نکته و طایفه از ندمای ملک با او به

تربیت او نصیب کردند تا چون خطاب و ردجواب
و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر
همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل
او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان
در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر
رفته ملک را تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محله در پیوستند
تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشتند و
نعمتی بیقیاس بدانستند و در آن مغاره دزدان
بجای پدر نشستند و عاصی گشتند ملک
دست بحسرت بدندان گزیدن گرفت و گفت
شمشیر بیگانه از آهن بد چون کند کسی
ناکس تربیت نشود ای حکیم کس
یاران که در لطافت طبعش خلاف نیست

محمد حسروی بنابر بزرگی در ناصیه او پیدا بیت
بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی
فی الجمله بقبول نظر سلطان آمد و جمال صورت
و کمال معنی داشت فرزندان کعبه اندر تو انگری
بهمرت نه بمال و بزرگی بعقلت نه بسال انباز
جنس او بر او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند
و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصراع
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک
پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت
در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را
رضای گردم مگر حسود که راضی نمیشود الا
زوال نعمت من و دولت خداوندی پاینده باد
نتوانم آنکه بیازارم اندر دل کسی
چو در اچکنم کز خود برنج در است
پیر تا بر پای چو دکاین رنجیست

گرد آمدن خلق بجانب پادشاهی که ستم کرده پریشان چرا باشی پادشاهی نداری همان به که لشکر بجان پدر دری که سلطان به لشکر کند سرو دی ملک پرسید که شب صبح آید سپاه و رعیت بیشتر گفت پادشاه را حاصل بیاید

دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و
آفت آغاز کرده تا بحدی که خلق از مکاره
فعلش بجان برستند و از کربت جورش راه
غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت خزینه تهی ماند و دشمنان
زور آوردند هر که فردا در روز مصیبت خواهد
که در ایام سلامت بجوانمردی کوشد
بنده حلقه بگوش ار نتوازی بود
لطف کن الطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری
در مجلس او کتاب شاهنامه می‌خواندند در
زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک
را پرسید که هیچ توان دانست که فریدون که گنج و
مال و حشم نداشت چگونه مملکت بر وی مقرر شد
گفت چنانکه شنیدی خلقی متعصب بر وی گرد آمدند
و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت چون

ملکش ایمن نشینند و ترا این مردمیست
کنند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش کند
ملک را پند وزیر ناصح موافق رای مخالف نیامد
و روی از پیشش در هم کشید و بزندان فرستاد
بسی برنیامد که سنت عهد سلطان بنا رعیت برخواستند
و بمقاومت لشکر آراستند و ملک بدر خواستند
قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آن
مقرر شد پادشاهی کو دو او اراده ستم بر رعیت
دوستدارش بود و بجنگی دشمن بلا آورد
با رعیت صلح کن و ز
زانکه شاه عادل از رغبت لشکر است
پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست

غلام دیده بود
فرار دهنا و ملک خویش
از دست شاه و ملک خویش
از و منفصل بود که طبع سرکش
پادشاه از حمل شان
صورت بند و چاهی و ران
کشتی بود و ملک آنگه
گر فرمان دهی میان او را
حاصل کرد و آنگه خاک

لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه برد از آن پس بیرونش کرفتند و
پس کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی
در او بخت چون برآمد بکوشه بنشست و خاموش
گفت ملک را عجب آمد پرسید حکیم را که درین چه
حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن نیافت
بود و قدر سلامت کشتی ندانست همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
ای سیر نوانان چون خوش تپد
معشوق منست آنکه نزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق میان نکوکاران بر تا آنکه دو چشم انتظارش در
هرمز را گفتند که از وزیران پدر
چه خطا دیدی که پند فرمودی گفت کناسی

بیمنی که چون گرگ عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
پیری و امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در
درآمد و بشارت داد که فلان قلعه بدولت خداوندی
گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن
طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفس سرد
برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنان مرا است
یعنی وارثان مملکت
که اینجا در دل انی دم فراز آم
اندیشه نیست که عمر گذشته باز آید
گوش حلقه بگوش و دست بحبل
وی کف دست و پا عدو بازو
بر من افتاده دشمن کام
روزگارم بشد بنادانی

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
امید بسته ابدی از زاک
نظم
افی و چشم وداع سر بکنید
همه تودیع یکدگر بکنید
آخر ای دوستان گذر
من نگردم شما حذر بکنید

در این تربت یحیی بن عفر علیه السلام

گمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا ارد منش

قوی ز رحمت بینی پیاز و اتو اناد چون دست
خطا بخشد مسکین ناتوان بشکست نرسد آنکه بر افتادگان نبخشاید

که گر زبانی در آید کش بگیرد دست
ترا آنکه بخشم بدی کنی و بچشم نوازد داشت

دماغ بیهده بخیال باطل داشت
ز گوش بیرون آورد اخلیل عدم

که گر تو می‌منی و او روزی دهد هست

شعر

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی
نشاید که نامت نهند آدمی

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد

بدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت

دعایی خیر کن بر من گفت خدایا جانش بستان

گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای

خیر است ترا و جمله مسلمانان را

شعر

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

آنکه خوابش بتر از بیدار
اینچنین زندگانی مرده به

یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت

روز کرده بود در پایان مستی هیچکس

بیت

دایجان خوشتر از این کلبه نیست
کز تنگ و بد اندیشه و از غم نیست

درویشی بر خشت سر ما خفته بود گفت

بیت

ای که بر اقبال تو در عالم است
کیم که غمگین است غم نامم است

ملک را رحمت آمد و صره از هزار دینار از روزن

برون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت

دامن از کجا آرم چون جامه ندارم ملک را بر حال

ضعف او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و شش

هزار دینار درویش مر آن نقد و جنس را به اندک

مدتی بخورد و پریشان گردد و باز آمد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال نگفتند

که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نه بینی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر عمر خویش گفت این گدای شوخ

چشم مبدز را برانید که چندین نعمت بچندین مدت

برانداخت که خزینة بیت المال طعمهٔ مساکین است

نه لقمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود باشد کش بشب روغن نه بینی در چراغ

حکایت یکی از وزرا ناصح گفت ای خداوند مصلحت

آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتقاریق

مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه

فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب است

بیت یکی را بلطف امید وار کردن و باز بنومیدی

خسته گردانیدن بیت

بزرگی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شه بدرشتی فراز نتوان کرد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش بر دشمن تیغ

یکی از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت

ملامت کردم و گفتم دونیت و ناسپاس و سفله

و ناجوانمرد که بر اندک تغیر حال از مخدوم

قدیم خود برگردد و حق نعمت سالیان در نوردد

گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم

نی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بر

سپاهی بخیلی کند با او بجان خواهد دی نتوان

گرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

که گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

و اذا شبع الکمی یصول بطشه و حاوی البطن یطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد

و بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان

درونی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست

کافی نباید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان
خردمند کافی آنست که بچندین کارهاش در نیابد
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
سه گوش را گفتند ترا ملازمت
صحبت شیر بچه و پختیار افتاد گفت فاضله
صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل
حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی
پیراز و بیک ترنیابی تا بخلعت خاصات درآورد
و از بدگمان مخلصت شمارد گفت از بطش وی
همچنان ایمن نیستم نظم اگر صد سال گبرانش فروزد
اگر یکدم در افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت
سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و چکا

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نا
مساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم
و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها
در دلم آمد که اقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن
صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک
و بد من اطلاع نباشد بیت
بس کرنه حق و کش آنت بس جان بلب آمد که بروکش نگرت
باز از شماتت حاسد ابری اندیشم که بطعنه در قفای
من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت
حمل کنند و گویند از عیال بگریخت
ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی بختی
تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم مجاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر
بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بنعمت عمر از عهده شکر آن بیرون

یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت این موافق حال
من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده
که مرگ جنایت نورزد تا پس آن حساب نلرزد
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از عمار
و روسپی از محتسب و ازاکه حساب پاکست از
محاسبت چه باکست نظم
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که دفع تو نتواند مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدارا بر دزد کس ز دزد جامه ناپاک کاز آن سر ننگ
کنیم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دزدش
گربزان و اشقیان و جنبزان کسی گفتش چه افتست
که موجب مخافتست گفت شنیده ام که شتر را
بسخره میگیرند گفتند ای سفیه شتر را با تو چه
مناسبت است و ترا و وجه مشابهت گفت

سیرت نیست بخلاف آن نظر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقاله
باشد بس مصلحت آن نبینم که ملک قناعت راست
کنی و ترک ریاست گویی
بدریا در منافع بیشمارست وگر دانی سلامت در کنارست
رفیق این سخن بشنید بهم بر آمد و روی از حکایت
درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت
و گفت این چه غفلت و کفایت و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در
زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست
نمانند شعر دوست شمار آنکه در نعمت زند
لاف تاریخی برادر خواندگی دوست آن دانم که گیرد دست
در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و
سخن من بغرض می شود بترک صاحب دیوان
رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت

بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت
سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت
حائش شادمانی کردم

زکار بسته مسندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لا تحاربن اخوا البلیه فللحر من الطاف خفیه
منش مرهم اگر دل ام کرد صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قرینه مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر
افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزل
استقبالم کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و بر
هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت همچنان
که تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتی منسوبم
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقتان استقصار
نفرمود و یاران قدیم و دوستان سلیم از کلیه
الحق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش

گفتم

گفتم دران نوبت مرا اشارت من قبول باید الغتم
عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک و
سود مند یا گنج برگیری یا دطلسم بمیری

باز بهر دو گفتی خواجه ذکار یا موج روزی کلکش مرده برکنار

مصلحت ندیدم ازان پیش رنش درویش ملامت
خرابشدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار
کردم شعر ندانستی که نتی بند بر پای
چو در گوشت نباید پند مردم دگر ره گرندی طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در
صحبت من بودند ظاهر حالشان بصلاح آراسته
و یکی را از بزرگان بحسن ظنی بلیغ بیدا شد
و اداری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی
کرده زمناسب حال درویشان حسن ظن آن
شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم
تا بطریق کفاف ایشان مستخلص کنم آنکه خدمتی

یافتند باکرام در آوردند و بر مقامی معین
کردند اما بتواضع فرو نشستم و گفتم
نگذارد که بنده بگیستم تا در صف بندگان نشستم
گفت الله الله چه جای این سخنست بیت
گر بر سر و چشم من نشینی باز بگیستم که نازنینی
فی الجمله نشستم و از سر دری سخن در پیوستم
تا حدیث دولت یاران در میان آمد گفتم شعر
چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایرا مسلم بزرگواری و حلم که جرم بندگان بی قرار میدارد
حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش
یاران فرمود تا بقاعده ماضی مهیا دارند
و مونت ایام تعطیل و فا کنند شکر نعمت بگفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر چیزی بخواستم
و گفتم شعر چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ بیت

بزرگی

بزرگی اندر خشمگین کن که دانه تا نپوشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند برای
مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه
کن که دانها در پشت دشمنان از پس مبادا
که بوقت حاجت فرو ماندی نظم
گر گنجی کنی بر علیمان بخش رسد مر که خدایی را برنجی
چرا پستانی از بهر جوی بیم که گر داید ترا هر روز رنجی
ملک روی ازین سخن در هم آورد و موافق
طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند
تعالی مرا مالک این مملکت گردانید که بخورم
و بخشم نه پاسبان که نگاه دارم نظم
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان

گرده تا بدین غایت رسیده

نظم

اگر زاغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به بیخ بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ سیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت
خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند
پیغمبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز
وجل را بیازارد تا دل خلق بدست آرد خداوند
تعالی همان خلق را بر کار دارد تا دمار از روزگار
او برآورد بیت آن شوی زان نکند با پسند
آنچه کند دو دل مستمند سر جملهٔ حیوانات
گویند شرست و اذل جانوران خر و باتفاق
خردمندان خر بار بر به از شیر مردم در
مسکین خر اگر چه نه خیر است چون بار همه دهد خر است

باخلق

باخلق خدای کن ملوکی صاحب دلی برو بگذشت
و بر حال تباه وی تامل کرد و گفت

هر که قوت بازو و منصبی دارد سلطنت بخورد مال مردمان کم زاف
توان بخلق فرو بردن استخوان ولی شکم بدرد چون کم دهد در
بیت نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر او لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را
حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود آن سنگ را نگاه همیداشت
تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه
کرد درویش در آمد و همان سنگ بر سرش کوفت
گفتا تو کیستی و این سنگ مرا چرا زدی گفت من
غلام و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر
من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت
از جهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت
دیدم فرصت غنیمت دانستم

نظم

دگران ناکردن اولی طایفه از حکما و نومان متفق
که مرا این درد را دوای نیست مگر زهره آدمی
که بچندین صفت موصوف باشد نفرمود تا طلب
کردند دهقان پسری یافتند بدان صورت که
حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند
بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی
داد که خون نیکی از آحاد رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسیدش
که درین حالت چه جای خندیدنست گفت نازنینان
بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی
برند و داد از پادشه خواهند پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی کشتنم
فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک
من می بیند اکنون بحر خدای عز و جل پناهی نمی

گویند هم دران مقصد شتابیافت
همچنان در فکر آن هیم گرفت
پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت کرد ای خال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را
با او غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان
چنین فعل نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد
و گفت هر چه رود بر سر من چون پسندی روا است
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نمی
خواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت
فرمای تا من وزیر را بکشم پس آنکه بقصاص او
بفرمای خون من ریختن فایحی گشته باشی ملک
را خنده آمد وزیر را گفت چگونه مصلحت همی بینی
گفت ای خداوند جهان بصدقه گور پدرت این

مختصر که تکمتا را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت
نیکوی گفتی اتفاقا از حرکتی در خاطر ملک ناپسند
آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سر مسکان
پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و لشکری
مرتهن در مدت توکیل او رفق و مدارا و ملاطفت
کردند و معاقبت روا نداشتند

نظم

صلح با دشمن اگر خواهی هرگز ترا — در قضا عیب کنید در نظر خویش مکن
پیش آخر بدمان میگذرد نیکی را — بخش تلخ نخواهی منگش شیرین

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد
و بیقینی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوارند انستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب
ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار وی

ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت بخواندند نبشته بود که چنین خطی بزرگان
پیش از فضیلت ماست و شریف قبولی که فرمودند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطری اولی
نعمت بیوفایی نتوان کرد

از آنکه بجای تست مردم گوئی — عذر شرع اگر کند بعمری هستی

ملک را سیرت حق شناسی از و پسند آمد و خلعت
و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا
بی جرم و خطا بیازردم گفت بنده در این حالت
هر خداوند را خطایی نمی بینم بلکه تقدیر خداوند
تعالی چنین بود که مرا این بنده را مکروهی برسد
پس مدت تو اولیتر که سوابق نعمت داری و
ایادی منت و حکما گفته اند

شعر

گر گزندی رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون
صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش
برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مرا بنده‌گان
بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

نظم

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه — سیوم برآینده روی بسلطنت بگناه
امید بر تهیدستان مخلص را — که نا امید نگردند راستان از آه

شعر

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمار راستان دارد — سر خدمت بآستان دارد

حکایت

گفت که هیزم درویشان خریدی بخیف تو انگر از
دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت

نظم

مادری تو که هر گز ایستی بر نی
یا بوم که هر کجا نشستی بکنی
زور از پیش نبرد بر ما — با خداوند غبه دان نزود
زورمندی مکن بر اهل ضعف — تا ز عاجی بآسمان نزود
حاکم از کفش او بر نجید

خدا آن زدود در و نهار ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود

چه سالها و زمانها و عمرها دراز — که خلق بیرون نیامد ز خاک
چنانکه دست بدست آمد بما — بدستهار دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود
سیصد و شصت پند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی
از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش باجمال
یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و
نه بندش در آموخت مگر یک پند که در تعلیم آن
دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد و کسی را در آن زمانی با او امکان
مقاومت نبود تا بجای که پیش ملک آن

کافی باید که تدبیر مملکت را شاید کفت نشان
خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
سه گوش را گفتند ترا ملازمت
صحبت شیر بچه و جه اختیار افتاد گفت تا فضله
صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بطل
حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی
پر از دیگ تر نیایی تا بحلقه خاصانت در آورد
و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی
همچنان ایمن نیستم لطم اگر صد سال گرانش فرود
اگر یکدم در و افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت
سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما

حکایت
یکی از رفیقان شکایت روزگار نا
مساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم
و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها
در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم نادر آن
صورت که زندگانی کرده شود و کسی را بر نیک
و بد من اطلاع نباشد بیت
بس کرنه حق و کش ز آن ولایت
بس جای بلا که بر دلش نگمرت
باز از شماست عذر بر می اندیشم که بطعنه در قفای
من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت
حمل کنند و گویند از عیال بگریخت
ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی کرند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم مجاهده چنانکه معلومست چیزی دانم اگر
بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بنعمت عمر از عهده شکر آن بیرون

یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت این موافق حال
من نگفتی و جواب سوال من بنا و در نشنیده
که هر که خیانت نورزد نپیلش حساب نلرزد
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز
و رو سپیی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از
محاسبت چه باکست نظم
مکن فضاح روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو ماند مجال ادبیک
تو پاک باش و مدارای برادر از کس ز همه ناپاک کاندر آن سبک
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دزدش
گربزان و اقران و خیزان کسی گوش چه افتست
که موجب مخافتست گفت شنیده ام که شتر را
بسخره میگرفتند گفتند ای سفینه شتر را با تو چه
مناسبت است و ترا بوجه مشابهت گفت

سیرت نیست بخلافان تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالة
باشد بس مصلحت آن بینم که ملک فاعتبرات
کنی و ترک ریاست گویی
بدریا در منافع بیشمارست وگر خواهی سلامت کنار است
رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت
درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت
و گفت این چه عقلست و کفایت و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در
زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست
نمانند شعر دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و
سخن من بغرض می شود و بترک صاحب دیوان
رفتم بسابقه معرفتی که بزبان ما بود و صورت

بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت
سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم

زکار بسته مپندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لا تخاری خوا اللیله فلله من الطاف خفیه
منش ترش شاکر دمش ام کم صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قرینه مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر
افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم بکیه دوترل
استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و بر
هیات درویشان گفتم چه حالتست کفت همچنان
که او گفتستی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتی منسوبم
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقتان استفسار
نفرمود و یاران قدیم و دوستان سلیم از کلیه
الحق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش

لقم

لقم دران نوبت را اشارت من قبول نیاید لقمه
عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک و
سود مند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

باز بهر دو دست خود از کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از آن پیش رنش درویش بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار
کردم شعر ندانستی که منی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم دگر ره گر ندارد طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم تنی چند در
صحبت من بودند ظاهر حالشان بصلاح گرایید
و یکی را از بزرگان چنین ظنی بلیغ پیدا شد
و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی
کرده نه مناسب حال درویشان حسن ظن آن
شخص فاسد شد و باز از ایشان کاسه خواستم
تا بطریق کفاف دران مستخلص کنم آنکه نه مستش

یافتند با کرامم در آوردند و بر مقامی معین
کردند اما بتواضع فرو نشستم و گفتم بیت
بگذار که بنده بگمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخنست بیت
که بر سر و چشم من نشینی باری بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از سر دری سخن در پیوستم
تا حدیث ذلت یاران در میان آمد گفتم شعر
چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایرا مسلم نزد کواری و حلم که جرم هندوان بر قرار میدارد
حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش
یاران فرمود تا بقاعده ماضی مهیا دارند
و مونت ایام تطبیل و فا کنند شکر نعمت بگفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر چیزی بخواستم
و گفتم شعر چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ بیت

بزرگی

بزرگی اندر خسید بی کن که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک
پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند برای
مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه
کن که واقعها در پشت دشمنان از پس مبادا
که توقف حاجت فرو ماندنی نظم
گر گنج کنی بر عالمیان بخشش رسد مر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از مردم جوی کم که گرداید ترا مردم بگنجی
فلک روی ازین سخن در هم آورد و موافق
طبعش نیامد و مرا از جرم فرمود و گفت خداوند
تعالی مرا مالک این مملکت گردانید که بخورم
و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم نظم
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان

کرده تا بدین غایت رسیده

نظم

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
بیخ بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ سیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت
خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند
پیغمبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز
وجل را بیازارد تا دل خلق بدست آرد خداوند
تعالی همان خلق را بر گمارد تا دمار از روزگار
او برآورد بیت آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات
گویند شیر شرست و اذل جانوران خر و باتفاق
خردمندان خر بار بر به از شیر مردم درنده
مسکین خر اگرچه بی زبانست چون بار جهد در عنانست

باخلق خدای کن ملوکی
صاحب دلی برو بگذشت
و بر حال تباه وی تامل کرد و گفت

بیت

زهر که قوت بازو و منصبی دارد
سلطنت بخورد مال مردمان مگزاف
توان بخلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون گلو دراند ناف

بیت نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را
حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود آن سنگ را نگاه میداشت
تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه
کرد درویش در آمد و همان سنگ بر سرش کوفت
گفتا تو کیستی و این سنگ مرا چرا زدی گفت من
فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر
من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت
از جهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت
دیدم فرصت غنیمت دانستم

نظم

وگران ناکردن اولی طایفه از حکما اونان متفق
که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی
که بچندین صفت موصوف باشد نفرمود تا طلب
کردند دهقان پسری یافتند بدان صورت که
حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند
بنعمت بیکران خشنود کردانید و قاضی فتوی
داد که خون یکی از آحاد رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسیدش
که درین حالت چه جای خندیدنست گفت نازفرزندان
بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی
برند و داد از پادشه خواهند پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم
فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک
من می بیند اکنون بجز خدای خود حل نیابی

گوینده هم دران هفته شفا یافت

همچنان ذرگران هیچ گرفت — پیل بانی برآب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی خال مور — همچو جانست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را
با او غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان
چنین فعل نکنند عمرو سر بر زمین نهاد
و گفت هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نمی
خواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت
فرمای تا من وزیر را بکشم پس آنکه بقصاص او
بفرمای خون من ریختن فایحی گشته باشی ملک
را خنده آمد وزیر را گفت چگونه مصلحت همی بینی
گفت ای خداوند چنان بصدقه گور پدرت این

منتخب در جواب این حرف را

منظر از خواجه بین و خوف

باش و از خطر اندیشه

در حال بدو بی مخصر کرد آمد

بر ملا قصد مخاطره نباشد

بر فضای وزیر بنشست و

کرد از روی بی ملطفان

روان کرد و یکی از ملوک را

کرد از روی واقف بود ملک را

اعلام کرد که ملک را حبس

کرده با ملوک او حق ملک دارد

ع

نخست که تمکنا را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت

بنکوهش گفتی اتفاقا از و حرکتی در خاطر ملک ناپسند

آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان

پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و لشکری

مرتهن در مدت توکیل او رفق و مدارا و ملاطفت

کردند و معاقبت روا نداشتند

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه ترا

در فنا عیب کنند در خاطر خود بحث کن

پخش آخر بمیان میگذرد دیدی را

بخش تلخ نخواهی خوش شرین

بجمله مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد

و بیقینی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک

نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف

قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند

اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب

ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر

سعی کرده شود و ابعاد این مملکت بدیدار وی

ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند

و رسالت بخواندند نبشته بود که چون ظن بزرگان

بیش از فضیلت ماست و شرف قبول که فرمودند

بنده را امکان اجابت آن نیست بلکه آنکه پرورده

نعمت این خاندانم و اندک مایه تغیر خاطری با ولی

نعمت بیوفایی شوان کرد

از آنکه بجای تنه آرام گرمی عذر شتر اگر کند نعمتی

ملک را سیرت حق شناسی از و پسند آمد و خلعت

و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا

بی جرم و خطا بیازردم گفت بنده درین حالت

مرخداوند را خطایی نمی بینم ملکه تقدیر خداوند

تعالی چنین بود که مرا این بنده را مکروهی رسید

بس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت داری و

ایادی منت و حکما گفته اند شعر

اگر کنند بسدر خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج

از حد از روی بی شرمی

گر دلی و دو تو خواهی

گر چه از کان حیکند

از تنگی ندارند اهل خرد

کسی را از ملوک

عرب بینیم که بیقلان

حکمت کرد مرسوم سلطان را

چند آنکه بیت فصاحت

که ملازم و کاسب و پیشه وران

فرمان و دیگر خدمتکاران

بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون
صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش
برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مرا بنده‌گان
بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد **نظم**

دو باداد اگر آید کسی بخدمت شاه — سیوم بر آینه روی کند بطیب نگاه
امید بر تپندگان مخلص را — که نا امید نگردند راستان از آه

شعر

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که بسیار راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت

کسی که بیند درویشان خویشی بخفت و نوالگر نزا
دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت

نظم

مادی تو که هر گرسنه‌ای بر نانی — یا بوم که هر گاه نشینی کنی
با خداوند غبت دان نزود — زور مندی مکن بر ناتوان
تا بجایی بآسمان نزود — حاکم از کفش او بر نخید

خدا کن زدود در و نهار ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی حجاب پی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود

چه سالها و زمانها و عمرها دراز — که خلق بر سر این تخت بگذرانند
چنانکه دست بدست آمد ملک بما — بدست ما دگر تخت بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود
سیصد و شصت پند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی
از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش باجمال
یکی از شاگردان مبالی داشت سیصد و پنجاه و
نه بندش در آموخت یک پند که در تعلیم آن
دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد و کسی را در آن زمان با او امکان
مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن

حضرت وزوراوران روی زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست اندر آمد بصد متی که اگر کوه رو من
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
بقوت از و برترست بدان پند غریب که از
وی نهان داشته بود باوی در آویخت پسر
دفع آن نتوانست بهم برآمد استاد از زمینش
برداشت بدو دست و فرو کوفت غریو از خلق
بخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت
دادن پس پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر
من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود همه عمر از من دریغ نمیداشت
امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت
از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان

بگوشه

بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست بروی
التفاتی نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست
برنجید و گفت این طایفه خرد پوشان بر مثال
حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند و زیر نیروی
آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین
بر تو گذر کرد و خدمتی نکردی و شرط ادب
بجای نیاوردی گفت سلطان را بکوی توقع
خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد
و دیگر آنکه بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند
نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویشست — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپانست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

نظم

یکی امروز کام آن بینی
دیگری را دل از مجاهدتش — روزی چندانش تا بخورد

بده گفت دریاب کنون که نوبت بدست
کاین نوبت و ملک میرود بدست

یکی از وزرا پیش ذو النون مصری آمد
و همت خواست و گفت روز و شب بخدمت
سلطان همی باشم و بخیرش امیدوارم
عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و گفت
اگر من خدایرا عز و جل چنین پرستیدمی
که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

نظم

گر بنودی امید راحت و رنج
پای دیوش ملک نبودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی
پادشاهی بکشتن
بیکنای فرمان داد گفت ای ملک بموجب
خشمی که ترا هست از آن خود مجوی که این عقوبت
بر من بسر آید بیک نفس و بزه آن بر تو جاوید
بماند شعر دوران بقا جو باد صحرا بگذشت

بمیرند

بمیرند و ملک همچنین بتدبیری همی اندیشید
بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در
نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی
در فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام
کار معلوم نیست و رای حکمان در مشیت
که صواب آید یا خطا پس بعلت متابعت وی
از معاتب ایمن باشم که گفته اند شعر
خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن
اگر خود رد در اوفتد این
بماند گفت نیک ماه و پروین

حکایت

شادی کیسوان بافت یعنی علوی ام
و با قافله حجاز بشهری در آمد و نمود که از حج
می آیم و قصیده نیکو پیش ملک برد که من
گفته ام بنعتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران
فرمود تا یکی از ندماء پادشاه که در آن سال از
سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در

ای خداوند روی زمین سخنی دیگر مانده است
و در خدمت بگویم اگر درست نباشد بهر عقوبت
که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست
غریبی گرت مال پیش آورد دو پیمانه آب و یکی خرمن دود
گر از بنده شنوی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ
ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر
تا عم او بوده نگفته فرمود تا آنچه مامول اوست
بدادند و بدلخوشی برود **حکایت** یکی از
وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و بر صلاح
همگنان بخیر و تیسط کردی اتفاقا بخطاب
ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی
کردند و موکلان در معاقبتش بلاطت نمودند
و بزرگان ذکر سیرت خویش به افواه میگفتند
تا ملک از سر خطا درگذشت صاحب دلی
برین اطلاع یافت و گفت **شعر**

دشنام

دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت
جزای چنین کس نباشد یکی اشارت بکشتن داد
دیگری زبان بریدن و دیگر بصادره و نفی هارون
الرشید گفت ای پسر کرم انست که عفو کنی و اگر
نتوانی تو بزنش دشنام مادر بده اما بخدا آنکه
از حد درگذرد که پس آنکه ظلم از طرف تو
باشد و دعوی از قبل خصم

زدست ار نه دزدی که خرد سند که با پیل دمان پیکار جوید
یکی مرد آنست از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم
زورقی دریا غرق شد دو برادر بگرداب در افتادند
یکی از بزرگان گفت ملاح را که یکی را ازین هر دو را که خواهی
در هم بدهم تا ملاح در آب رفت و تا یکی را برهانید
آن دیگر هلاک شد گفتم لقب عرش نمانده بود
ازین سبب درگذشتی و تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل

فلنعبه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که مگر زرین بخدمت بستن

بیت

بدست امین تنگه کردن چه خیر
به از دی سیمین بیش امیر
اگر افاده درین صرف شد — تا چه خورم چیست چه پوشم شتا
می کم خیر و مبانی بساز — تا نکنی تنگ بخدمت دوتا

حکایت کسی مرده پیش نوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای

وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز بسقیم را بس چون بیم که رای شما بر صواب مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

با جو کاری فی فضول مرا — مراد و بی سخن کس نشاید
گر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد کشا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نه بخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفه حرامی مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت نیم بایستی گایت حکیم درویش گفت

گر دانش روزی درودی — زنادان خنک فرقتی بر سودی

ملوک کیتر کی حسینی آوردند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع آید کنیز که ممانعت کرد ملک در
خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید فراش که
لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین
بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی را طلعت
او بر میدی و عین القطر از غلبش بگندیدی

بیت

تو گویی تا قیامت پشت رویی

بیت

بروخیم و بر یوسف ملوی

شخصی چنان کز قطر کز رشتی او جز توان داد
آنکه بغلی نفود با آله مردار به اقتاب مرداد

او رده اند که سیاه را دران مدت تعطیل بود
شهوت غالب مهرش بخنید و مهرش برداشت
بامداد ان ملک کنزک را حیث بنیاق حکایت
بگفتند خشم فرمود و امر کرد تا سیاه را با کنزک
بیندند و از بام جوشق بخندق اندازند

دلداری کردی گفت ای خداوند آنچه فرمودی
معلومست ولیکن نشنیده که گفته اند قطعه

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
جای آن نیست که از سیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خلیل بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه
را بتو بخشیدم کنزک را هم بسیاه بخشیدم
خورده او هم او را شاید

مرکز او را بدوستی بینید که رود جای سنبده
تشنه را دل نخواهد آن زلال نیم خورده دهان گزیده

شعر

چون بسر کردی و افتاد ترنج دست سلطان ز کجا چند
کوزه بگذاشته در دهان گنج تشنه را دل نخواهد آن زلال
اسکندر رومی

را بر سیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی

این همه هیچست و چون می‌گذرد تخت و بخت و عمر و نعمت و کرد و دار
نام نیک ای فلان بماند ز تو تا بماند نام بنکیت و قرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت
چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها
میگویند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و
در باطنش عیب نمیدانم
هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر آستان
کعبه همی نالید و می‌نالید که یا غفور و یا رحیم
تو دانی که از ظلوم و جهول چه آمد
عذر تقصیر خدمت آورده‌ام که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان گناه توبه کنند عارفان عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان

قلم عفو بر گناهم کش عبد القادر گیلانی
را دیدم در حرم کعبه که روی بر حصا نهاده
میگفت الهی و سیدی بر من ببخشای و هر آینه اگر
بشرح عقوبتم بقیامت نامیا بر نگیرم
تا در روی نیکان شرمسار نگردم
روی بر خاک عجز میگویم هر چه گوید که باد می‌آید
ایکه هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید
رفت چندانکه چشت چیزی نیافت
دل تنگ شده پاسبان را خبر شد علمی که بر آن
خفته بود در ربود و دزد انداخت تا محروم
نشود شنیدم که مردان راه خدا دل
دشمنان را نگرند تنگ ترا کی میسر شود
این مقام که با دوستانت خلاف است
و جنگ مودت اهل صفا چه در روی

سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند
گفتم از کرم و اخلاق درویشان غریب
و بعید است روی از مصاحبت بیگانگان
تافتن و فایده دریغ داشتن دس در
نفس خود اینقدر قوت و سرعت
میام که در حدث مردان پارسا را خاطر
باشم نه یار خاطر

یکی از آن میان گفت
از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در آن
روز با دزدی بصورت درویشان
در آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم
گردانید از آنجا که سلامت حال درویشان
و صدق معاملت ایشان است گمان
فضولش بردند و بسیاری قبولش کردند

زاهد پاک باش و اطلس پوش پارسایی
نه ترک جامه و نیست ترک دنیا و شهوت
است و همچو پیش در کج افکنده مرد
باید بود بر مخنث صلاح جنگ
سود روزی تا شب رفته بودیم و شبگاه
بپای حصاری خفته در زدی توفیق ایزد
رفیق را برداشت که بطهارت میروم
و او خود بغارت میرفت
پارسایی که خرقه در بر کرد جامه کعبه را
جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب
شد بسرعت برفت و در حجی بزد و تا
روز روشن شد آن تاریک رای میتلخی
راه رفته بود رفیقان بیگناه خفته با
مداد آن همه را بقلعه در آوردند و بزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق

محروم نماندم اگرچه بصورت و جسد ماندم
اما بشنیدن این حکایت مستفید گشتم و امثال
مرا این حکایت بکار آید سبک
ناسرا شنیده در مجلسی بر نخورد دل هوشمندان
بسی اگر بر که بر گنند از گلاب سگی در
وی افتد شود منجلاب زاهدی بسیاری
پادشاهی شده بود چون بخوان نشستند کمتر از
آن خورد که عادت او بود چون بازبر خواستند
بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا طبع صلاح
در وی زیاد کنند ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
این ره که تو میروی بترکستان است چون بمقام
خویش آیی بمغربه خواهی تا مقابل کند بسری
صاحب خبرت داشت گفت ای پدر مگر
در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت
در نظر ایشان غذائی که بکار آید نخوردم گفت

و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرما خفته بدو را گفتم
از ایشان یکی سر بر نمیدارد و چنان خواب غفلت برده اند
که گوئی مرده اند گفت ایشان عزیز اگر تو نیز بخفتی که در
پرستش حق اشی چند مدعی خر خویش را که
دارد پرده پندار در پیش کرت چشم نه انی خفتند
یکی همچکس حاضرتر از خویش یکی از رزکان را در
محفلی میستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند مگر آورده
گفت من آنم که من دانم گفتیت ادا ما تعد محاسنی
علا فیتی بابی و ما قد باطنی شخصم بچشم عالمیان خوب
منظر است از خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش نگاری که هست حق تحسین کنند او
خجل از پای زشت خویش یکی از صحابی سیاحی
که بمقامات او در دیار عرب مرکوز بود و بکرامات
مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار بر که کلاسه طهارت
همیکرد پایش بلغزید و بخوض در افتاد و مشغب بسیار

از آن جایگاه خلاصی یافت
چون از آب بر آمد چشمش
اصحاب گفتند ترا مشکلی است
اگر اجازت بدهی بشهر رویم
گفت بگو تا کسی بیاورد
در دریای مغرب افتی و تو
بیش از ده سال از دیر چه حالت بود
در این کلمات آب چرا
هلاکت خانه و ابتلای در طلب
فرو رفت و پس از ساعتی

سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم فرموده لی مع الله وقت
لا یسعنی ملک مقرب ولا نبی مرسل و گفت علی الله دائما فی
چنین بود که با جبرائیل و میکائیل نیز داشتی و دیگر وقت
با خضر در نیمه شب در ساحل مشاهده لا ابرار ابن الوقتی
والاستار نمانند و میرانند دیدار مینمائی و پیر هر کسی
بازار خویش آتش با تیر میکنی اشاهد من اجری بعهوده
فیلحقنی شان داصل طریقا و جه ما رائم یطی برشد
کذلک ترانی محرقا و غریقا یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن روان سر خرد مند هنر پرورش بوی پیراهن شیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست
گهی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم اگر درویش بر یک حال بودی
سر دست از دو عالم فشاندی در جامع بعلک کم چند
بطریق علاقه میکشم با طایفه افسرده دلم در راه از
صورت بعضی نبرده دیدم که نفسم در میگرد آتشم در میزم

من

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست
که رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر شد
اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و جامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله
دوران با خیر در حضور و نزد دیگران نبی
بصر دور فهم سخن چون کند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی فصحت میدان ارادت بیار
تا بزندم در سخن گوی کوی شبی در بیابان
کمند از پی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و خفتم
و شتر بانرا گفتم دست از من بدار **شعر**
پای مسکین پیاده چند رود گر تحمل ستوده سد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر راه در پشت و محرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت

گر مرا از بهشتن بود آن بار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
که وی آزرده شد از من غم آنم باشد

درویشی را ضرورتی پیش آمد
کلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که
قطع یدش کنند صاحب کلیم شفاعت
کرد که من او را بحل کردم گفتا شفاعت تو
حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرموده‌ای راست
گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید و الغیر لا یملک هر چه
درویشانرا است وقف محتاجانست حاکم
دست از او بداشت پس ملامت کردن گرفت
دزد را که جهان بر تو تنگ شده که دزدی نکردی
الا از خانه یاری چنین گفت ای خداوند

هر سود و دو انگشت زر خویش بداند
وانرا که بخواند در کس نه داند
یکی از جمله صلحا بخواب دید
پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ
پرسید که موجب درجات آنحضرت را سبب
درکات این چه که مردم بخلاف این معتقد بوده‌اند
ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان
در بهشت است و این پارسا بتعرب پادشاهان
در دوزخ
و لیخ کار بدوخ تسبیح مرصع
خود از علمهای نکو بیده بری دار
جاه کلاه برگی و دولت شغل نیست
درویش صفت باش و کلاه تری دار
حکایت
پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه در آمد و همراه ما شد
نظر کردم و علومی ذات خرامان عیرفت و میگفت

نظم

نه باشد از آنم خوف زیانم
ز خداوند عزت غلام شریفم
غم موجود و پشیمانی معدوم ندارم

قطعه

تخمی بهشت بر سر بیمار گرسنه
چون برفرشد او بدو بیمار زنده

ای سالها بهزر که بود
خرسک لنگ جان مرا گیرد
بر کرد خاک تن بدستان را
دفن کردیم رخم خورده نمرد

حکایت عابدی را

پادشاهی طلب کرد عابدی را بشنید که داروی بخورم
تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد
زیادت شود آورده اند که داروی قاتل بود

بوست بر پوست همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز

نظم

چون بمن خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نماند
تا زاهد عمر و پیر بدنی
اخلاص طلب که کی کشیدی

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمتی
بیغما بردند بازرگانان نگریه و زاری کردند
و خداوند بغامر شفیع آوردند فایده نبود بیت

در رنج باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت در رنج
کاوه جفت باشد با ایشان گفتن شعر

آنی را که مور خانه بخورد
شوان برد از و بصیقل زنگ
با بیدل چه سود گفتن و وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که حرم از طرف بیت

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که چیر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو نوازی طلب کند چیزی
بده وگرنه شمار بزور بستاند

حکایت چندانکه شیخ اجل ابو الفرج
ابن جوزی رحمة الله علیه مرا ترک سماع فرمودی
و بخلوت و عزلت اشارت فرمودی عنوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار
بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع مجالست
حظی برگرفتمی و چون نصیحت یاد آمدی گفتمی

واستغنی ان سکت المطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی

نظم

چون در آواز آمدی بسرای

گه خدا را گفتم از بهر خدای زیر بقم در گوش کن تا نشنوم

یا دزدم بکشا تا بیرون روم فی الجمله پاس

خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بخدمت

بروز آوردم

شعر

مودن بیک بی هنگام برداشت

چه میدانند کیخدا زشب دلدادگان درازی شب از مرگان من پرس

که یکدم خواب چشم نیست بامدادان بحکم ترک دنیا

از سر و دینار عمارتم بگشادم و پیش مغنی نهادم

و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران را دلت

من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت

عقلم نهفته بخندیدند یکی زان میان زبان بتعرض

در از کرده ملامت کردن آغاز که این حرکت

خطاب رای خردمندان نکردی خرد مشایخ بحین

انت

انت که گوناه کنی بحکم آمدم اگر امت این سخن

خاسر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقعه نگردانی

تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبه که گفتم استغفار

کردم گفتم علی بعلت آنکه شیخی اجلم بارها ترک

سماع فرمودست و مواخذ بلیغ گفته و در سمع

قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون یار بود

و بخت همایون موافق و بدین نعمت ام رسیری

کرد و مدت این مطرب توبه کردم که بعیشت

زندگانی کرد سماع و مخالطت نکردم

آواز خوش ارکام و دهان و لب شیرین

گر نغمه کند در کمند جان بفریبد

در پرده عشاق در هاوی و حجازست

از حنجره مطرب مکروه تر بیند

لغمات را گفت مذاب اکد اموحی

گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظر م

ولکنت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این
فاضلتر بودی اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی تهی از تخلی بعلت آن
که پری از طعام تا نبینی **معرفت** بخشایش الهی
کم شد از راه مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت
تا بحلقه اهل تحقیق در آید بیمن قدم درویشان
و صدق مودت ایشان دمام اخلاق بمجاهده مبدل
گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان
طاعنان در حق وی بسیحان در از کوه بر قاعده
او لست و زهد و صلاحش بی معول
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌شوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش
پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم
جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گویی

خود در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن
و بیمار خوردن **بیت** انی لمستر من عین جیرانی
و اعلم بعیبی و اعلانی **نظم**
در بسته بروی خود مردم تا عیب نگیرند مارا
زیبا چو دوم عالم الغیب دانای نهان و آشکارا
پیش یکی از کبار مشایخ گله کردم
که فلان در حق من بفساد گواهی میدهد گفت
بصلاحش خجل کن تو نیکو روش باش تا بدکال
نبض تو کفش نماند مجال جوانمرد بر ربط بود مستقیم
گهی از دست مظلوم خورد گوشمال **حکایت** یکی از مشایخ
شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست
گفت از این بیش طایفه در جهان بودند بصورت
پراکنده و بمعنی جمع و امروز بصورت جمعند
و بباطن پراکنده **شعر** چو سر جمع تو بجایی رود دل
تنها نهی از صفایی نهی و در تال جامع و زیر تجارت

گفت بلبلا نزادیدم که بنالش در آمده بود ندانی
درخت و گیاهان از کوه و عوکان در آب و بهایم
از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در
تسبیح و من در غفلت خفت

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ربود و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — گفت آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی کند چنین مدهوش
گفتم این مرغ را ادبیست — مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان
صاحب دل همدم من بودند و هم قدم و رفیقها
زمزمه مکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی و
عابدی را سبیل انکار حال درویشان و بی
خبر از درد ایشان تا بر سیدم بحی بنی هلال
کودکی از حی بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ
از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص

دعنه

دعنه مولانا شرف علی حی — قیل عصوا الماء الحجر الصلد
بذکرش هر چه بینی در خروش است
ولی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد
و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در شهر در آمد تاج شاهی
بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند
اتفاقا اول کسی که در آمد گدایی بود که همه
عمر لقمه اندوخته بود و رقعه بر خرده دوخته
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع
بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرا
دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک

که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز
آمد و او را در چنان مرتبت بدید پیش گفت
منت خدای را عز و جل که کلفت از خاطر برآمد
و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری
کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین
پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا است
شکوه گاه شکفته ست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده
گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت
نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم
وامروز تشویش جهانی
اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد بهرش پای بندیم
بلا بی این جهان اشوب تر نیست که رنج خاطر است و رعت
مطلب گر تو انگری خواهی
جز قناعت که دولت ابدی
گر غنی زر بدامن افشاند

تا فلان را ندیدی گفت من او را نخواهم که
بینم قضا را کسی از کسان او حاضر بود گفت
چه خطا کرده که ملولی از دیدن وی گفت
هیچ ملالی نیست اما دوست دیوانی را گاهی
نتوان دید که معزول بود و الامر راحت او
در رنج خود نیاید در بزرگی دیگر و دار عمل
آسایشها فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند حکایه ابوهریره را روز
بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی
پیغامبر علیه السلام فرمود یا ابا هریره
زر فی غبا تزدد حبا گفت هر روز میا تا محبت
زیادت شود و صاحب دلان گفته اند دین
خوبی که اقامت نشنیده ایم که کسی او را
دوست گرفته است و عشق آورده گفت
برای آنکه هر روز می توان دید مگر در زمستان

پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای
دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و نبرده
بر من نوشتند و راحتی بدرون من نرسید
شما هم بکرم معذور دارید **نظم**

ستم ز زندان بدست آی خردمند ندارد هیچ عاقل یاد در بند
جوهر اندر شکم افتد ز دو حال که باد آمد شکم یا رنج دنبال

حزینکه کرانجان ناسازگار
چو خواهد شد ز دست پیش مردار **حکایت** از صحبت
یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان
قدم نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ شدم و با جهودانم در خندق طرابلس
بکار گل داشتند و یکی از دو سار حلب که
سابقه معرفتی میان بود گذر کرد و بشناخت
گفت این چه حالتست گفتم **شعر**

همیگریختم از دردمان بلوه وبدشت که از خدای نبودم بگریختی خجلت

صد دینار

صد دینار مدتی برآمد بجویی و تنیزه روی
و نافرمانی آغاز کرد و زبان درازی کردن
پیشه گرفت و عیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نیکو هم در عالمست دوزخ او
ز بهار از قرین بدر بهار وقار بناخدا لب النار
باری زبان تعنت دراز کرد و گفت توانی نیستی
که پدر من ترا بده دینار از قید فرنگ باز خرید
گفتم بلی من آنم که بده دینارم از قید فرنگ
باز خرید و بصد دینارم گرفتار کردند **نظم**

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کاردش حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید
که عیالان داشت که اوقات عزیزت چگونه میگذرد
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات

همه روز اتفاق می‌سازم که شبی با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم برکات شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد در وی بر تافت یکی از وزیران گفت از برای خاطر ملک روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای ملک را بدو پرداختند

روی بیش فرستاد **شعر** از پیاره عابد وی

ملایک صورتی بی‌زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را بکشتی همچنین در عقبش غلامی
بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور دست جمال او بخت تقوی شکسته و دست قوت صاحب دلان بر کتف بسته

مالک الناس چو کرد عطشا و هو ساق یمنی دلا یسقی
دیده از دیدنش نکشی بسر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعمهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیرهای عقلست و دام مرغ زیرک

در سر و کار تو کردم دل و دین نامه دلش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دانی

وسپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده
و غلام و کنیزک پری پیکر بر وجه طاوسی بالای
سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از سر دری سخن گفتند ملک به انجام سخن
گفت چنین که من این دو طایفه را دوست دارم
در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را و وزیر
فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت
ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که
با هر دو طایفه نیکویی کنی عالمان را زر بده تا دیگر
بخوانند و زاهدان را مده تا زاهد بماند **شعر**

خانوقی صورت نیکیرده ای را ... نوکنی روحانیم در دوره کوسپاس
درویش نیکسیرت نیکرده ای را ... نان رباط و لقمه دیزه کوسپاس

تا مراتبت دیگرم باید
گر بخواند زاهدم نباید **حکایت** مطابق
این سخن پادشاهی را همی پیش آمد گفت انجام این

وگفت زاهدان را چند آنکه گردیدم بیفتم گفت
این چه حکایت است آنچه من دانم درین مملکت چهار صد
زاهدست گفت ای خداوند روی زمین آنکه
زاهدست نمی و آنکه می ستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چند آنکه مرا در
حق خداپرستان ارادتست و اقرار مرین
شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب
اوست زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از وی یکی بدست آر یکی را از علما
را نیز پرسیدند چگویی در حق نان وقف گفت
اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلال است
و گر جمع از بهر نان می نشیند حرام
نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحب دلان نه کنج فراغت برای نان
حکایت درویشی مقامی درآمد که صاحب

بیت و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من
شماتت کنید همگنان غیبت کنند بگوی گفت
من گرسنه و برابرم سفره نان
همچون عزم بر در حمام زنان یاران
نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن
که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش
سر بر آورد و بخندید و گفت بیت
گوشند بر سفره من گوسفاش گوشه نانی تهی گوشه است
مریدی گفت پیر را چه کنیم که از مردم
برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند
و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش همی باشد
گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده
و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی خواه که
دیگر بکی کرد تو نکردند بیت

عالمی را

عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید بکن و اندر بس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
عالم آنکه کام از تن پروری کند
او خویشتن بکشت گر ار بهری کند
پدر گفت ای پسر بحر و خیال باطل نشاید روی
از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به
ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم
معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون
نابینایی که شبی در چاهی افتاده بود و میگفت
آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من
دارید زنی قارچه بشنید و گفت تو که چراغ
نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون
کلبه بزازست آنجا نا نقدی بضاعتی نستانی
و اینجا تا از تقی بناری بعادتی نرسی

اختیار کردی از آن این غریق را
گفت آن کلیم خویش بدریا میرد و نموج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام
اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد
و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب
مستی سر بر آورد و گفت اذا مروا باللغو مروا
کراما اذا رأیت لیما کی ساتر او حلیما
یا من تقبح ما مری لم لا تمر و کریما
متاب ای پارسا روی از گنه کار
بخشایندگی در وی نظر کن
اگر ما جوانمردم بگذر دار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه از دزدان بخلاف درویشی
در آمدند و سخنان نامرا گفتند و بزدند و رنجانیدند

که بعفو

که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو خاک باید شد
خاک سوش از آن خاک شوی

قطعه

این حکایت شگفت بغداد
رایت پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج راه و گرد کتاب
گفت با پرده داری عتاب
من فتوحه و خواجه شاهانم
بنده بارگاه سلطانم
من ز خدمت نمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده حصار
نه بیابان و کوه کرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا راحت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روی
با غلامان ماه سیمین بوی
من فتاده بدست شاگردان
بسر پای بند و سر گردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحب دلان زور آزمای
را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ انداخته گفت این
را چه حالت گشته فلان دستمال دادش گفت

بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت
اخوان الصفا گفت کینه آنکه مراد خاطر یاران
بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر
که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است

بیت همراه با شتابان نیم دستی نیست

دل در کسی مبند که اندیشه نیست

بیت چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول اعتراض
کرده بود و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع
رحم نهی کرده است و بمودة فی القربی فرموده
و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط گفتی که
موافق قرآنست و آن جا هذا اک علی ان تشرک
فی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت چند خلقی لئیم زانیانست بمزاحت بگفتم این گفتار
نزل گذارد جدا ز دیوار خوی بد در طبیعتی نوشت
ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که
فقیهی دختری داشت بغایت زشت یکجای زنان
رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت
او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد و شوی دیده
که بود عروس بی دنیا فی الجمله بحکم ضرورت
عقد نکاحش ببستند آورده اند که حکیمی در آن
تاریخ از سر ادیب آمده بود که ناپینایان روشن
کردی فقیه را گفتند چرا دامادرا علاج نکنی
گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد
شوی زن زشت روی ناپینا به

حکایت پادشاهی بدیده استخفاف
در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان
بغرامت در یافت و گفت ای ملک با درین

خام درویشی جامه ژنده پست و موی سترده
وحقیقت آن دل زنده و نفس مرده
نه آنکه بر درد عوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت
وطاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل
وتسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم
موصوف بحقیقت درویش است و اگرچه در
قباست اما هر زه گردی بی نماز هوسپرست
هوس بارکه روزها بشب آورد در بند شهوت
وشبها روز کند در خواب غفلت و بخورد
هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید
زندست و اگرچه در عبایست **نظم**

بگریبان گاه گوشه خاموش
صبحگه کند کرم فراموش
گر نه حمال او رکاب دبوم
آخر نگاه باج دیوم
من بنده حضرت کریم
پرورده نعمت قدیم
گر بی هنرم وگر هنرمند
عفوست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان بحر و بر
آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی نه کجا صفا پذیرد
ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که پیر بنماید
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت
کدام بهترست گفت هر کرا سخاوت هست بشجاعت
حاجت نیست **قطعه**

نماند حاتم طائی و لیک تا ابد
بماند نام بلند بدین کوی مشهور
زکال بدرگه فضله زرا
چو ماهیان دهش زر بدیگر

گنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست جنگ نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبت الامر آن یکی علامهٔ عصر شد و این یکی عزیز مصر گشت پس این برادر توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو بنجان مسکنت مانده گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان اقرب تست بر من که میراث پیغامبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی مال و ملک مصر **شعر**

من آن مورم که در دام بمالند نه زنبورم از دستم بنالند

کجا خود بگر آن نعمت گزارم که روز درم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و در قید بر خرقه میدوخت دستکش خاطر خود به این بیت مسکر دیت بنان خشک شکر کنیم و جامهٔ دلق

کز بهر جامهٔ فقر خوشکان تو حمالکا بعمود و زنخ بر ابر

رقص بلبل همی نباشد در کمی از ملوک

حکایت علم طبیعی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی در دیار مغرب بود کسی بحریه پیش او نبرد و معالجه نخواست پیش پیغامبر آمد علیه السلام و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجهٔ اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجای آرد رسول الله علیه السلام گفت این طایفه را طریقت که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام باز دارند حکیم گفت اینست موجب تن درستی زمین بوسید و بازگشت سخن آنکه کند حکیم آغاز

یا نگشت سوی لقمه فراز که زنا کفش خلل زاید

یا زنا خورش بجان آید لاجرم حکمتش بود بکنار

و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و یکی قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا در شهری نعلبت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و در بگل بر آوردند بعد از مدتی که معلوم شد که بیگناهند در را گشودند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خوار بود طاقت بلوای بی ناورد و بیخی هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بوده لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند

بیت

بر که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا
واشربوا ولا تسرفوا

نخدا المتخور گردنا نیاید
نه چندانکه از ضعف جایت برآید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود
ور نان خشک در خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت

بیت

آنکه چیزی نخواهد معده پر گرسنه و شکم درد خواست
سود ندارد اسباب راحت بقالی را دمی

چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی و سخنهای ناخوشست گفتی و اصحاب از نعمت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده بطعام دادن آسانترست که بقال را بدرم

بخل معروف بود گر بجای نارسد منقره بود یا قنات
تا بیارت روز روشن کس بدی خبر بخواب جوابم گفت
اگر نوش دارو خواهم از دو دهد یا ندهد و اگر دهد
منفعت کند یا نکند باری خواستن از دو سر
گشده است هرچه از دو نان بخواستی
ورنه افزودی از جان ستی و حکیمان گفته اند آب
حیات اگر فرو نشندی المثل بابه روی دانا
بخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیری از دست ترش روی یکی بتوبه
بسیار کردی و بشکستی با یکی از مشایخ بگفت
گفت چنان پندارم که بسیار خوردن عادت
داری و قید نفس از موی باریکتر است و چنین
که تو نفس میپروری زنجیر بگسلاند
یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد حمله بر مردم

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد
و بسیار از ارادت کم و افتند چون پس از
چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت بیت
یمل المطاع حسن الذل احیانا الله منصب والله مخفوض
نانم افزود ابر دیم کاست
بنوای بازندگی خواست حکایت درویشی راضی ولی
پس از آن کسی گفتش فلان نعمتی دارد بی قیاس
اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص
در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته
برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت
عطای او بلقای او بخشیدم نظم

نماز جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌مرادی فغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سال مختشی دور از دوستان که سخن
در وصف او ترکه ادبست خاصه در حضرت
بزرگان و بطریق اجمال از آن درگذشتن
هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند
برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری
بود **نظم** گر تر بکشد آن مختشی را
تری را عوض باید گشت چند ماشه جو جز بغداد اش
آب در زیر وادی در نشست چنین سخن که یک طرف
از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران
داشت تکلد پستان اسم و زر دادی و مسافر از
سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه

نی مزرا هیچکس مشمار پریشانی و بیچ بر نافل
لاجورد و طلاست بر دیوار حاتم طایی را
گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده
باشنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده
بودم و تمام امرا عرب را بکوشه صحرایی
بیرون برده خارکنی را دیدم پشته خار فراهم
آورده گفتم بهمانی حاتم چرا نزدی که خلقی بر
سماط او گرد آمده اند گفت **بیت**
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد
حاتم انصاف داد که من او را بجوانمردی از خود
برتر دیدم **حکایت** موسی علیه السلام
درویشی را دید از برهنگی بر یک اندر شده گفت
ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی
دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد
و برفت پس از چند روزی که از مناجات باز آمد

کتابخانه مجلس شورای ملی

برنجیر دودت علاجزان باید موسی علیه السلام بر

جهان افرین اقرار کرد و از دعای خویش استغفار

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

ما ذا الخاشک یا مغرور فی الخطر

نظم

حتی ملک فلیت النمل لم یطر فارسیه

پیغله چو جاه امد و سیم و زرش سیلی خواهد بصد هزار ورش

ان نشیندی که فلاطون چه مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست و لیکن پسر گرمی دارست

انکس که تو انگرش بگرداند

او مصلحت تو از تو بهتر داند حکایت اعرابی را دیدم

در حلقه جوهر مانی بصره حکایت همیکرد که وقتی

در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی

نمانده و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه

کیسه یافتم پر درم و دید هرگز آن ذوق و آن

شادی فراموش نکنم که پنداشتم کلید بهشت یافت

بیابان

یا لیت قبل میتی یوما فورد بمیتی

نهر تلاطم رکبتی و الظل الماء تبتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم

شده بود و قوت و قوتش باخر آمده و دری

چند بر میان داشت بسیاری بگردید و راه بجایی

نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و

در مهادیدند پیشش نهاده و بر خاک نبشته

نظم گر همه از جعبه ذهبی دارد

مردی توشه نگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را

شکم بخشته به از لقمه خام حکایت هرگز از دور

زمان شبابیع بودم و روی از گردش او درهم

نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت

پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دکانی

یکی را دیدم که پای نداشت سپاس و نعمت

حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم شعر

سر ما باشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه
بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و
آتش کنیم دهقانی را خبر شد ما حضری ترتیب
کرد و پیش آورد و زمین بوسید و گفت قدر
بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند گردد باید ادا تش
خلعت و لعنت فرمود شنیدند که قدمی چند در رکاب
سلطان بیفزود و بمکنت

نظم

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدایی بول را حکایت کند که لعنتی
وافراند و خته بود یکی از پادشاهان نکشدش
می نمایند که مالی فراوان داری و ما را همی

بیوم

بیت

گر از جاه بصرانی نه باک
چو مرده بشوی چه باک

بیت

فقالوا عجل الکل لیس نظام فقلنا بدیه بشقوق المرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب
ازوی بزجر و توبیخ مخلص گردند

نظم

بلطف چو بر نیاید کار سر بجبر می کشد چار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی رو شاید

حکایت

بازرگانی که صد و بیست شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار در جزیره گیش مرا بحجره
خویش برد چند شب بنار میهمان از سخنهای ایشان
گفتش که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان
چیز را فلان کس ضمین است که گفتی خاطر
سکندریه دارم که هوای خوشست باز گفتی نه که

دیولا دهندی بحلب و ایکینه جلبی همین و برد
بمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و
بدکانی بنشینم انصاف ازین مالیخولیا خدان
فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
توهم ای سعدی بچنین بگوی از آنها که دیده
و شنیده گفتم شعر ان شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مال داری
را شنیدم که بخیل اندر جهان معروف بود
که حاتم طایی در کرم ظاهر حالش مغفرت دنیا
آراسته و چشم نفس جبلی در روی هیچکس
متمکن تا بجایی که نانی را بجانی ارزد نیست
ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه نواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و

سفره او را کس نشندی
در و شیخ ترسی بطماس
شیخ از زبان خود او را بزیر
سفره گربه بر بار مغرب
اندر راه مصر از تو بود
و بخیال تو نوی دیدم
با دی حال مخالف
با طبع ملوک حقیقت و فرزند
شرط فرزندی بود لایق
دست عاری او دو زیاد

فی فایده

فی فایده خواندن کرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا
مخلصین لله الدین دست تضرع چو سوی خدا برد
قدمی بجا رخداوند کرم در بغل نظم
از رزو سیم راحتی بر سان خویشتن هم تعلق بر کیسه
و انکه از خانه کرفتو خواهد خشتی از خشتی از زر کیر
آورده اند که در مصر اقارب بسیار
درویش داشت بعد از هلاک او هیئت مال او بنکر
شدند جاهار کهن بدرک او دریدند و خرقه بیاری
بردند هم دران هفته کمی را دیدم بر باد پایی روان
و غلامی در پی دوان بیت ده که کرم ده باز رو دیدی
بسر افتید و فرزند رو بیرات سخت تر بودی
ما را نازد مرک خویشاوند بسابقه معرفتی که در سان
با بوده استیش کرفتم و کفتم بیت
بخور از نیک سیرت مرد کال کون بخت کرد کرد و بخورد
حکایتی صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام

ای دلطاف خطاب
ماهی بیرون آمد
آمده دام از دستش در
شعر
ربود و رفت
نه غلامی آید جوی آرد
ای بجوی آمد غلام بیرد
دام مرا با ماهی آورد
ماهی بیرون رفت و دام برد
صیاد بر ایشان بیتی

بگرو ز سینی که بکس نشمرد دیگر صیادانش در نغ
خورد مذو ملامتش کرد مذ گر خبیث صیدی ز دست
توانا دو ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
چو توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی
باقی بود و صیاد بی روزی در دجله بگرد و ماهی
بی اجل بخشک بمرد **حکایت** دست و پا بریده
هزار پایی بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت
سبحان الله با هزار پا که داشت از بی دست و پای
توانگر بخت **بیت** چو ایزد زنی دشمن جان ستان
بیند اجل پای مرد دوان دران دم که دشمن پای رسد
کمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم
سمین خلعتی نمش در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این
دیبا معلم برین حیوان لا یعلم گفتم **بیت**
قد شانه بالوری حمار عجلا جاء الاحوار

دست

دست دراز از پی یکدرهم به که بیرند بدانگی و نیم
حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دو سر
مخالف بفغان آمده بود و خلق فراخ از دست
تنگی او بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر قوت بازو و دامن کامی
بچنگ آرم که بزرگان گفته اند
فضل و صنایع تا نیند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن فراغت کش که خردمندان گفته اند دولت
نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست **بیت**
اگر هر سر موییت صد دست باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده بیت و سر بر دو کور
چه کند زورمند و ارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر خواهد سفر بسیارت از تو تست خاطر

پیش از آنروز که جهان بروی پدر گفت ای پسر مسافر
سفر چنین که گفتی بسیارست ولیکن هیچ طایفه را
مسلم است نخستین از بزرگانی که با وجود نعمت و ثروت
غلامان و شاگردان و کسبان دارد هر روز بهری و هر
شب بقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که نفع خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که رهم ادجهان نیست دسترس
در زاده بوم خویش غریب و ناشناخت دوم
عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام
کنند وجود مردم دانا مثال زر و طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش داند
بزرگ زاده نادان بشهر و اندر
که در دیار غریبش هیچ نشناسند

در راه تهی دست و نادر خویش پرطاوس و زاغ و حیا دیدم
گفتم آن مرا از خود روی بیش کف خاکسترش هر کس جای دارد
هر کجا پای ندارد ز اندیش
چون در پیش موش و گربه بود اندیشه کند پدر از وی بی بود
او جوهر تکبر خود میان باش در قیم آنکه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی ابا جریان
و مرغ از طیران باز دارد بس وسیلت این فضیلت
دل مشتاقان صید کند و ارباب معانی بنبادت
اورغبت نمایند و بانواع خدمت کنند نظم

سمعی الی صوت الاغانی مذ الذی حسن المثانی
چه خوش باشد آواز زیر و بم چنین بگوش نیکان صبوح
به از روی زیبا و آواز خوش کان خط امن و ایمن و روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی بدست
دست آرد تا آب روی از بحر نان ریخته نگردد چنانکه
بزرگان گفته اند بیت گر بغربی شد از خویش

مرا که گردش کیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که در آشیان نخواهد دید
قضا بمیرد تا بسوی دانه و دام
از آنکه نه شرف و فضل نه نسب که اصل نه مکانست
در گرد جهان دمین او را از خاطر جهل و غفلتست
پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول
ان تعلق خاطر شرطست و بلا اگرچه مقدورست
ابواب دخول آن حذر واجب
رزق اگرچه بکام برسد شرط عقلست حسین از دهان
ور چکس بی اجل بخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها
در چه صورت که منم با پیل دمان نبرم و با شیر ژیان
پنجه در افکنم بس مصلحت است ای پدر که سفر
کنم که بیش ازین طاقت بینوایی نمی آرم

سنگ از صلابت او بر سبک همی آمد و صبر بیش
نفر سنگ همی رفت
سهمگن آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمتر تن موج آسیا سنگ ارکنار دیده بودی
گروهی مردمان زاده بدید مرگ بقراضه در بعبر نشسته
و رخت سفر بسته جوان از دست خطا بسته بود و
زبان بشکایت بگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
ملاح بی مروت از و رنجید و برگرد بدو رفت و گفت
زر نداری شوان دفت نزد دار در یار
زورده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
جوان از دل از طعنه او بهم برآمد خواست که از و
انتقام کشد کشتی رفته بود او از داد و گفت
اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی در نفع
نباشد ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید
بروز دشمن دیده و شنیده
دراز طمع مرغ دمی باشد

که سهلی نمیدهد در کارزار لطافت کن آنجا که پیچی سپر
نبرد قوی نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموی کشی بعذر ماضی در روش
افتادند و بوسه چندی بر سر و رو و پیش دادند پس
بکشتی در آوردند تا برسیدند بکشتی که از عمارت
یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید
که بدین ستون برود و خطام کشتی را بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور جوانی که در سر داشت
از خشم دل آزرده پند نشنید و قول حکما که
گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنجش
این مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل بماند مشو ایمن که تنگدل گردی
چون زدست دلی تنگ آید سنگ بر باره حصار زند

اما واز حیاتش رمقی مانده بر که درختان خوردن
گرفت و هیچ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت
یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بی
طاقت بسرچاهی رسید قوی بر وگرد آمده و
شربتی به بشیری همی آشامیدند جوانرا شیری
نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاورد
در تعدی دراز کرد میسر نمی شد تنی چند را و
گوفت مردان غلبه کردند و بی محابا زدند و
مجروح شد پشه خور شد بر تن پیل را
با همه تنی و صلابت کرا دست مور چکانرا چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت در پی
کاروانی افتاد و برفت تا بکنار رسیدند
بمقامی که از دزدان بر خطر بود کاروانرا دید
لرزه بر اندام افتاد و دل بر هلاک نهاد و گفت
اندیشه دارید که در پس میان یکی هم که به تنهاخانه

تو چند از سر اشفقت با ما تأمل کرده وی چند اب از
سرش اشامید تا دیو نفسش بیارامید و بخفت
پیر مردی جهان دیده دران کاروان بود گفت
ای یاران من ازین مدرقه شما اندیشناکترم از
دزدان چنانک حکایت کنند که عربی را در می
چند گرد آمده و بشب از تشویش دزدان تنها
در خانه خوابش نمیبرد یکی را از دوستان بر
خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار وی منصرف
کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر دزدهاش
وقوف یافت بر دو بخورد و بیفسرد باداوان
دیدند عرب را گریان و عریان کسی گفت حال چیست
مگر ان درمهاو ترا دزد ببرد گفت لا و الله
بدرقه برد مرگز ایمن زمار نشستم
چون بدانستم انچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بهتر است
گر نماند بچشم مردم دوست چه داند اگر این هم انا

انکه خربافت کرا فاش بر کف دخت سر برآورد
و کاروان رفته بود بیچاره بگردید بسی و
راه بجایی نبرد و بنوا روی بر خاک نهاد و
دل بر بلا که نهاده همیگفت

یا من یجیب دعوة المضطر — مالغریب سوی الغریب انس

بیت

گر نابوده باید غریب بسی — مسکین درین سخن

بود که پادشاهزاده بصید از لشکریان دور افتاده
و بر بالای سرش ایستاده می شنید و در میانش
می نگرید صورت ظاهرش با گیره و سیرت حالش
پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چون
افتادی بعضی از انچه بر سر او رفته بود اعادت
کرد ملک زاده را بر حال تباه وی رحمت آمد و
خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد
تا بشهر خویش آورد بدیدن او شادمانی کرد

چه خوش گفتند آن فرخ سخن سنج — جوی بهتر از نخاه بی رنج
پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج برنگیری و تا
جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه
بر نیفشانی خرمن برنگیری و نه بینی که باندک
مایه رنجی که بردم چه مقدار تحصیل راحت کردم
و به بینی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گر چه بیرون از حق نتوان خورد — در طلب کاهلی نباید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند در گرانمایه چنگ

ای سیاسگذار برین منتها که نیست لاجرم تحمل بار گران
همی کند

بیت

چه خورد شیر شرزه در بن غار — باز افتاده را چه قوت بازو

پدر گفت ای پسر ترا
درین نوبت فلک رهبری و اقبال یاوری که کلفت
از خار و خار از پای بدر آمد که صاحب دولتی
در تو رسید و بر تو بخشود و گر حالت متعدی جبر
کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نا در حکم شوان

حدمت

حدمت او بود و جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام
رباطی بازیچه تر از حرف می انداخت باد صبا
ترا و حلقه انگشتری در بگذرانند خلعت و نعمت یافت
و انگشتری بوی ارزانی داشتند آورده اند که پیر
تیرکان را بسوزانید گفتند چرا چنین کردی گفت تا
روی نخستین بر جا ماند — که بود گر خلیدی روش رای
بر نیاید درست مدبیری — گاه باشد که کودکی داند
بغلط بر هدف زند تیری — درویشی را شنیدم
که بغاری در نشسته بود و در روی از جهان بسته
و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

نظم

هر که بر خود در سوال گشاد — با همه دنیا زمند بود
از نگذارد پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک خراسان
اشارت کرد که توقع مکرم اخلاق بزرگان
چنین است که با ما بنان و کمک موافقت کند

و دیگر ندیدم گفت هرگز ابر ساط نشستی

واجب بود بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دهل و چنگ و نی

دیده تشنه تماشای باغ نی که او بنسرین بسر دارد دماغ

ور بسود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر

ور بسود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم تنگ نه هیچ هیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان کشم استماع

سخن بغلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات

در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز

بر بدی نمی افتد و دشمنان به که نیکی پسندند

والخوالعداوه لایدم بصالح الا و ثمره تکذاب اشر

کلمه صدق در چشم دشمنان خاریست نیز بچشم عداوی دلبر غیبت

نور کیستی فروز چشمه هور

گفت

گفت تا بصیبت دو نشود یکی نقصان یابد دوم

شماتت همسایه

بیت

مگوی آنچه خویش و شیدان

که لاحول گوید شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند

از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر

چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از

سخن در بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز

آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که پسندم از

آنچه ندانم و شرمسارے برم

نظم

آن شنیدی که صوفی مسکوت زیر نعلین خویش هیچ چند

استکین گفت سر بسر بکنی که بیا نعل بر ستورم بند

نکفته ندارد کسی با تو کار

ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبر را

مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی

حل و نجحت با او بس نیامد سر بینداخت و بر

گفت کسی گفت ترا با چندان فضل و ادب که

گریبان دانشمندی زده و بی خردی همی گرد گفت
اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا
نرسیدی **نظم** دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا با تبه‌رای بیکار اگر نادان بود سخن گوید
خردمند آن بسر می‌دل بجوید دو صاحب‌دل نگه دارند موی
عدو را گر کنی دارم جوانی وگر از سر دو جانب خاک‌اند
اگر زنجیر باشد پیل‌تنند یکی را زنده جنبی داد و دشنام
تحمل کرد و گشای نیک فرجام بترسم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب جمع زین بدانی **حکایت** سخن دانا را
در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه اگر بیانی
بر سر جمعی سخن گفتی لفظی بگو زنگردی و اگر همان
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله
ادب ندما حضرت ملوک یکی آنست **نظم**
سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو بار بس که حلوا چو یکبار خورند بس

خداوند

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش بگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود
حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود امروز
با تو چه گفت در فلان مصلحت گفت رشما هم بشنوید
تا شما گفتید آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا
ندارد گفت باعتماد آنکه دانند که نگویم پس چرا
می‌پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بر شاه و سر خویشتن نشاید باخت **بیت**
چو گوید ملک با تو پنهان سخن بسر با سر خویشتن بی‌سخن
حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی
گفت بخر که من از کدخدایان این محله‌ام و وصف
این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که بیسیج
عیبی ندارد گفتم بخر آنکه تو همسایه اویی **بیت**
خانه را که چون تو همسایه‌ست ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود که بسی از مرگ تو هزار ارزد

حرام زاده مردمانند سگ را کشاده اند و سگ
را بسته اند امیر از آن از غرقه بدید و بشنید
و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت
جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی مصراع
رضینا من نوالک بالرحیل بیت
امید وا بود آدمی بخشایش مرا بخیر تو امید نیست بد
سالار در ذات او برو رحمت آمد و جامه باز فرمود
دادن و بجا پوستینی بر آن فرمود و دری
چند و روان ساخت حکایت منجمی بخانه
خود در آمد مردی بیگانه را دید که با زن او هم
نشسته بود دشنام و سقط گفت و در هم افتادند
و آشوب خاست صاحب دلی برین واقف گشت
و گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی که به
الصوت خود را خوش آواز پنداشتی فریاد بنهاده

تا کی

تا کی از قضا آن اعلم که با او عداوتی نهانی
داشت تاری پرسش آمده بودش گفت ترا خوابی
دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که
ترا آوازی خوش بودی و مردمان از انفاس
تو در راحت بودندی خطیب اندران لحظه
بیندیشید گفت این مبارک خوابیست که دیدی
که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد
که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن
من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم
مگر با هستگی شعر از صحبت دوستان بپرهیز
کاحلان بدم چنین نمایند عیبم هنر و گلم بتیند
خارم گل و ماهیم نمایند کو دشمن سوخته چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نمایند
مرا کسی که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

از ایشان پنج دینار مقرر داشته ام ترا ده دینار
میدهم که جایی دیگر روی برین اتفاق کردند و
برفت پس از مدتی در گذرگاهی پیش امیر باز آمد
و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بنده
دینارم از آن بقعه بیرون کردی که اینجا که رفتم
بیست دینارم میدهند که جایی دیگر روم و
قبول نمیکنم امیر از حقد بیخود گشت و فرمود
زنهار که قبول نکنی که به پنجاه راضی خواهند
شد بیت بیتکلف بخراشد روی خار اگر گل
چنانکه مانگ درست تو میخراشد دل حکایت ناخوش
آوازی بیانگ بلند قرآن میخواند صاحب
دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میداری
گفت از برای خدای میخوانم گفت از برای خدای
که مخوان بیت گر تو قرآن بدین طریق خوانی

بالا باز

بالا اما که زیادت چیزی ندارد گفت هر چه در دل
فرو آید در دیده نکو نماید بیت
هر که سلطان می بدو باشد گر همه بد کند نکو باشد
و آنکه را پادشاه بپسندد کس از خیل خانه نتواند
کسی دیده انکار اگر نگاه کند
نشان یوسف مصری دهد بنا خوبی
و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشتگیت نماید بچشم کروبی
گویند خواجه رابنده نادر الحسن بود
و با وی بسبیل مودت و دیانت نظر داشت
یا یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من
اگر زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای
برادر چون اقرار عاشقی کردی و او را
معشوق پنداشتی مالکی و مملوکی بر خاست
خواجه بنده بر خیزد چون در آمد بیازی و خنده

ترک بصبانی نگفتی و گفتی

گو نه نگفتم ز دامت بیت ور خود بر نی بتیغ تیز زنم

بعد از تو ملاد و ملجا ام نیست هم در تو گریزم اگر گریزم

یاری ملامتش کردم و گفتم عمل نفیست را چه شد

که نفس خسیس بر و غالب آمد زمانی نفارت فرو

رفت و گفت سفه هر کجا سلطان عشق نماید

قوت بازوی تقوی را محل پاک دامن چون زر بیچاره

او فتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از

دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح

نظرش جای خطرناک و منطقه هلاک نه لقمه

که مصورت دی که بکام آمد و یا مرغی که بدام

افتد چو در چشم شاهد نماند ارزش

ز رو خاک یکسان نماید ارزش بادی خصیحت گفتند

از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس

که تو داری اسیر بند و بای در زنجیر بنالید و گفت

گر نشاید بود ستاره بردن شرط عشق است در طلب مردن

گر دلی سد که استینش گیرم ورنه بر دوم بر آستانش میرم

متعلقان که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار

او پندش داد سودی نکرد

درد اگر طبیب صبر فرماید ویش نفس بیت اسکری باید

ای شیخ کی شاهی بیت با دل از دست داده می گفت

تا ندر خویش باشد پس شهوت چه قدر من باشد

آورده اند که آن پادشاه زاده را که مطمح نظر او

بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت

مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای

لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی می شنوند

چنین معلوم می شود که دل آشفته است و شوری

در سر دارد پسر دانست که دل او بخته اوست و این

گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید

گر خود نمیت سبع بر بحوانی چرا شفی الف بی تو توانی

گفتا سخن چرا با من نگویی که هم از خلقه درویشانم

بلکه حلقه بگوش ایشانم آنکه بقوت استینناس

مجوبی از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد

وگفت عجب ناوجودت که وجود من بماند

تو نقش اندر آبی و مرا سخن بماند این بگفت

و نعره زد و جان تسلیم کرد بیت

عجب آن کشته نشاشد بدریچه دوست

عجب از زنده که چون جان مرا دوست

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت

و طبیب لهجتی و معلم از انجا که حس بشریت است

با حسن شره او معاملتی داشت ز حرو تو پخی

که بر کودکان دیگر گردی بروی روا نداشتی

و وقتی که در خلوتش باقی گفتی نظم

نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

بات جز هنر نمی بینم چشم بد اندیش کور باد چه

عیب نماید هنر ز تو نظر ور هنری داری مقاد چه

دوست پسند بخلان یکهنر بشنی او دارم که

یادی عزیزم از در آمد چنانی بخود از جای برجستم

که چراغم بر استین کشته شد بیت

مری طیف بجلوا اطلعه الدجی

سکنت آمد از بخلم لا این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی

چراغ بکشتی بچه معنی کشتم بود معنی یکی آنکه

گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر این هیچم

بخاطر آمدست چون نگرانی بیش شمع اند

خیزش از میان جمع بکشش

ور سکر خنده ایست بر لب

آستینش بگیر و شمع بکشش حکایت یکی دوستی

که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق

اذا احببتی فی رقدة اذ رأیتنی وان حبیبی صاح یا حبذا حبی

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی
مرا زان چه که پروانه خویش بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیش من و دوستی
چون دو معتاد ام در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی باز آمد
و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم نظ یار در پیش مرا گو زبان بیدهد
که مرا نوبر بشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سر نگه در تو کند
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن
دانشمندی
را دیدم بکمی مبتلا شده و ارش از پرده

روزگارم

روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه
کردم و صبرم در جفا سهلتر آمد همی که از یاد بردن
او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن اولی
و انسب است که چشم از شاهد برگرفتن نظ
هر کرا بی او بر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد
روزی نی دست کشمش زنهار چند از زور گفتم استغفار
نکند دوست نهان از دوست دل نهادم بخاطر او
گر بلطفم نبرد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و
دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم
آنکه خلقی داشت طیب الاداء و خلقی داشت
کالبدر اذا ابدا بیت
آنکه بناب عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که بناب میخورد
اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی پدید آمد

او در من اثر کرد فقدت زمان الوصل و الهجر طاحل

بقدر زید العیش قبل المصائب

نظم

بازای و مرا بکش بدست مردن خوشتر که بس از تو زندگانی کردن

اما بسکه و محنت باری بس از مدتی باز آمد آن حلوا دوی

متغیر شد و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش

چون گردی نشسته و بازار چشمش شکسته متوقع

که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

بیت

آن روز که خط شاید بود صاحب نظر از نظر براندی

امروز نیامدی صبحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهار او رفت از دست دیگر منه کاش ما بر دست

چند خرامی و تکبر کنی دولت ما زینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بران کن که خریدار تست

نظم

سبزه در باغ کشد ناز و خوشست

داند آنکس که ازین نکوید بیخی از روی دلبران خط سبز

ولی عشاق مبشر جوید بوستان کند نازان

اگر عالم چشم سیاه بیند یکی را رسیدند

از پیغمبران ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم

مادام احدهم لطیفا یخشن فاذا خشن یلطف

یعنی چند آنکه خوب و لطیف و نازک اندام است

در شکی کند و سختی و چون سخت و درشت شد

چنانکه بکاری نیاید ملطف و دوستی نماید شعر

مرد آنکه که خوب سیرت تلخ گفتار و تند خوی بود

چون بریش او ملوث شد مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با

ماه رویی در خلوت نشسته و در بانه و فرجان

خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عب

گوید الهم نافع و الناظر غیر مانع هیچ باشد

که بقوت پرهیزکاری سلامت ماند گفت اگر

از ماه رویان بسلامت ماند از بدگویان سلامت

نماند بیت وان سلم الناس من سوء نقمه

ناموزون که غراب البین بالت پیچی و پیچک
بعد المشرقین علی الصباح بوی سر گرخرد
صالح و فرسلامت و صبا باشد بداختری چو بود صحبت نیکو نیستی
دل چنانکه تو می‌جهان بجا باشد عجب نیست غراب از
محاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده
لاحول کنان از گردش کشتی همی نالید و دستهای
تا بن بر یکدگر همی مالید که این چه بخت نکونست
وطالع دون و ایام بوقلمون لاپیش قدر
من نیستی که با زاغی بدیوار باغی بر رفتمی
وگفتمی بیت پارسا را پس این قدر زندان
که بودیم طوطیء رندان چه کنم که کردم که راه زکام
بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی چو دراز
تا جنس خیره درای چنین بند مبتلا گرداند
کس نیاید بپای دیواری
که بر آن صورت نگار نکند گر ترا در بهشت باشد جای

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان زسته
چون باد مخالف و چو هر ماه خوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته
جواب رفیقی داشتم که سالها با هم بسفر
کرده بودیم و نمک خورده و بی گران حقوق
صحبت ثابت شده آخر بسبب نغمی اندک
آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد
و با این همه از مردی طرف دلبستگی بود بحکم آنکه
شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من
در مجمعی همی‌گفتند شعر نگار من چو در آید بخنده بگشاید
ملک زیاده که بر خزانه شان جه بودی اگر نقش مدعی افتادی
جوانیی که بمردی و تیغ طایفه از دوستانی بر
لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خوش گواهی
داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم

یکبار از جهان دل ما بردی ندانستم که برگردی بروی
منوز از سر صلحت باز آی کز آن مقبول‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال در نکاح داشت و مادر زن فوت بعده کابین در خانه میکمن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه در مفارقت یار عزیز نگفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن

شعر

گل بتاراج رفت و خار بماند کنج بر داشتند و خار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
وجه آن سر از دوست بر بد تا یکی دشمنش نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوهی و نظر ما بر روی در تنوری که حرورش دهان بخوشانیدی و سموم منفرش خوان

صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح پنداری بر آمد یا آب حیات از ظلمات بدر آمد قدری برف آب در دیت و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم نکلابش مطیب کرده بودند یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دیت نگارینش بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

بیت

طمار تقلبی لا ینکر و بسعیه رشف الزلال و تو شرب تجورا
خرم آن روز که بطالع راکم بر چنین روی دلفریب افتد
مست می پیاله کردم شب مست ساقی روز حشر باد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه با خطا برای مصلحتی صلح کرد بجامع کاشغر در آمدم پیری دیدم در غایت خوبی و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت بخنا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

نظم

گفتم ای سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بخوی بصول مقاضیا علی کرهٔ فی مقاید العمود
علی جرد ذیل لیس برهو آب وهل یستقیم الرفع من عالی الرد

لحظی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او در زمین بزبان فارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد

گفتم نظم طبع ترا با موسی بخو کرد
صورت عدل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید
با تو مشغول و تو با غیر و روند بامدادان که غم پیشینه
مصمم شد کسی گفته بودش که فلان سعدیست
دوان آمد بلطف نبود و تاسف خورد که خندیدن
مدت چرا نگفتی که منم تا سگ خدوم تو بکانرا به
خدمت قرب بستی گفتم
با وجودت زمن آواز نیاید که منم کی شاید که شود
اگر در خط چند روزی بر آسایی تا بخدمت
مستعد گردم گفتم نتوانم بحکم آنکه نظم

هم در لحظ کردنش دارد بیت کوی وداع یاران کرد

روی از زمین بیمهر و زار و زرد بیت
ان لم ارع ذم الوداع فاسفا لا تسقونی فی المودة مصفا

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه
ما بود و یکی از امرا عرب مرا در اصد دینار داد
دزدان جهانیشه ناگاه بر کاروان زدند
و ما که بیسه دند باز رکانان گریه و زاری
گردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن
گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
نگران درویش را که بر قرار خویش مانده بود
و تغییر در و نیامده گفتم نگران معلوم ترا دزد
نبرد گفت بلی برد ولیکن مرا با آن جنان الفتی
نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشم
نیامد پیش از سر گرد دل که دل بر دلکش بیشکل
گفتم موافق حال منست انچه گفتی که مرا تیر در جهد جوانی

روزها بر سر خاکش مجاورة کردم و از جمله آنچه در فراق
او گفتم این است کاج کانرو زکه در پای تو خشار اجل
دست گیتی نزدی تیغ هلاکم بر سر تا در این بیغ جهان نی بدی جسم
این منم بر سر خاکه تو که خاکم بر سر

بیت

آنکه قرار کس فرض خوان تا کی و نسرین شاد بخت
گردش گیتی گل رویش بر تخت خاربنای سر جاکش بر بخت
بعد از مفارقت وی عزم کردم و نیت جزم که
بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد
مجالست نگردم سود دریا نیک بودی گر نبودی هم موج
صحبت گل خوش بودی گر نبودی نشوش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون بگفتند و شورش
حال وی باز نمودند که با کمال ملاحت و جمال
بلاغت سر در بیابان نهاده و رمام اختیار

تا بجای تربیع در نظرت نی جز پیشتر بر دیدی
قد کان الذی تمنیت فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی
مطالعه کردن تا چه صورت که موجب چندین
فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیا
عرب بگردیدند و بدست آوردند و در صحن سرا
بداشتند ملک در حیات او نظر کرد و در حشمش
حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از
وی در پیش بودند و بزینت پیش مجنون بدرست
در یافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال
لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی
کند

نظم

مامر من کو الحمی المستعی
لوعة ورد الحمی صاحب معی
یا معشر الخلان لو للهالی

شعر

ما انت مدری ما لقیت الموجعی
تی در ستانزا نباید در دس
جز هم در دی بکو بمرد جونش
آنکس از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود نا خورده نیش

از چشم من اندر آن همی سر بنهند / بر نود دلم زدست و در پای کنند
این دیده شوخ بر نمی‌دارد دل / خواهی که بکس دل نهی دیده مبند
شنیدم که در گذری پیش ملک باز آمد برخی از این
معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف
رنجیده دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط
گفتن سنگ برداشت و هیچ از بی تحاشی فرو
نگذاشت قاضی یکی را گفت از علما معتبر کیم
عنان او بوده بیت آن شاید که خشم گردن بیش
وان عقده که بر روی ترش سر بنهش / وعب گوید
ضرب الخطیب رغیف / از دست تو شرب دهان خوردن
خوشتر که ز دست دیگری نان خوردن / همانا که وقاحت
او بوی سماحت می‌آمد پادشاهان سخن بصلابت
گویند و باشد که در میان صلح جویند
انگور نیاورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

ولیکن

ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم دور کار
بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند
نوعی از خیانت باشد طریق ادب آنست که با این
پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که
منصب قضا با یکانی بیعت و جایگاه رفیع
تا بکفایت شیع ملوث نگردی چه حریف اینست
که دیدی و حدیث این که شنیدی
یکی کرده بی ابروی بسی / چه غم دارد از ابروی کسی
بسی نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را این نصیحت یاران یکدل پسند آمد
و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
و مسئله بی جواب ولیکن بیت
نصیحت گر مرا چندان همی خواهی / که خواب شبش از دیگی سیاهی
از بادو غافل شوی اگر دهم

خبر شد قاضی عمد شد سراب در سر و شاهد در بر از
تنعم نخفتی و بستم نکفتی
امشب مگر بوقت نیخواند ای خروس
عشاق بس نکرده متوار کنار و بوس
بستان یار در خم گیسوی تا بسی دار
چون گوی عاج در خم چوگان بوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نزود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس الهی بود
برداشتن بکنش بیهوده خروس
قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتکاران
در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند

تا عدو

تا عدو پشت دست میخاید ملکرا هم درین شب
آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری پیدا
شده ملک گفت من او را از فضلای عصر
و یگانه دهر میدانم باشد که معاذ الله بحمد در
حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع
قبول من نیاید مگر آنکه معاینه کرده اند که گفته اند
تندی سبک دست بردن شمع بدان
کرد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه
ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز
آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته دی
ریشه و قدح شکسته قاضی در خواب هستی
بیخبر از ملک هستی بلطف و ملامت اندک
اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد
قاضی دریافت که کیست و حال چیست
گفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب

کنی مستوجبم در بخشش عفو بهتر کانتقام ملک فرمود
توبه تو در این حالت که رعونت اطلاع ما فی سود
نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
چه سود از روزی آنکه توبه کردن که شوائی نکند
نداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد بر شاخ ترا با چنین منکری
که ظاهر شد سبیل خلاصی صورت نه بندد
این بگفت و مولان عقوبت در او آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یکسخن باقی است
ملک بشنید گفت ای چیست گفت
آستین ملالی که بر من افشانی روا مدار که
از دوست بدارم و پست اگر خلاص حالت
از این که بر پست بدان گرم که تو داری
امید داری هست ملک گفت این لطیفه
بدیع آوردی و نکته غریب آوردی و لکن حالت

طعنه بر عیب دیگران مزنید
جوانی با کنیزکی که رو بود
چند خواندم که در دریا اعظم
جوی از بهر شرف وقت گرد
همیگفت از میان موج و تشویر
در بن کوشه جهان بر وی را
حدیث عشق آن بطال مشهور
جنین کردند یاران اندکانی
که معنی را در صورت عشقبازی
دلارامی که دارد بی ازو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی

حکایت

که با پاکیزه رویی در کرو بود
بگردابی در افتادند باهم
مبادا کاندر آن حال بمیرد
مرا کمدار و دستار زر کمر
شنیدندش که جان میهمان دو مشغول
که در سخنی کند یاری فراموش
نگارا فتاده بشو با مدانی
چنان داند که در بغداد قاذی
دگر چشم از همه عالم فرو بند
حدیث عشق از من در جهان نشنوی

باب ششم در صنعت دبیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحث سخنی همیکردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند

دریغا که بگرفت راه نفس — دریغا که برخوان الوان عمر
دمی خورده بودیم کندی بس — معمای این نکته را به عمری
باشامیان میگفتیم و تعجب میکردند از عمر دراز
و تاسف او همچنان بر حیات دنیا نگفتم چگونه در این
حالت گفت چه گویم

ندیده که چه سختی میبرد کسی
که از دهانش بدر میکشند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال مدرک کن و وهم را بر طبیعت
مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند
مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بعمارات نشاید
و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت
کند دیده برگرد و بخندید و گفت شعر

وحجره

وحجره بگل آراسته و با او بخلوت نشسته و دیده
و دل در وی بسته شبها دراز بخفتی و مدتها و
لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت
بگیرد از جمله شبی بگفت که بخت بلندت یار بود
و چشم دولت بیدار که بصحبت پری افتادی
بخت پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد
چشیده و نیک و بد آزموده که حقوق صحبت
بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و
مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا نوانم دل بدست آرم — ور بیازارم نیازارم
ور بجوی طرب شکر بخورشت — جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی — عجب خیره رای
سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه
رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز
یاری گیرد — جوانان لطیف خوب رخسار

گفتم که گمان بردم که دلش بنقد من آمد و صید
من شد نا که نفسی سرد از درون سینه بر درد
برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در توارد
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی
شنیده ام از قابله خویش که گفت زن جوانرا
اگر پیری در پهلو نشیند به که پیری عربیه
لمارأت پیری یعلبا شیبکا رجی شفه الصیام
تقول ابنة میت وانما الرقیه للنیام
زن نگر مردی بطار خیزد پس فتنه و جنگ از آن برخیزد
پیری که زجای شل اندخاست الا بعصا کش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید
چون مدت عدت برآمد نقد نکاحش بستند
با جوانی تندرشت روی تهی دست بدخوی
جور و جفا میدید و رنج و عنا می کشید و شکر
نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن

که شدن با دگری بی درنگ بوی پیراز دو جهان روی
خوبتر آمد گل از دست نشست مهمان پیری
بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی
خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عم خود
جز این فرزند نبود بدرختی درین وادی
زیارتگاه است که مردمان بجا جنگاه آنجا
روند شبها در از در پای آن درخت بخدا
نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم
که پسر مارفتیان را همیشه همی گفت چه بودی
که من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا
کردمی و پدرم بردی خواجه شادی کنان که
فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم
فرتوت نظم سالها بر تو بگذرد که گذر
تا کلمی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری آن روز که بغرور

ای که شمای مترلی مشتاب — پند من کار بند و صبر مورز
ایستاری دو ملک رود شباب — آشر احسته مرو بشب و روز

حکایت جوانی لطیف خندان خوش طبع
شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش
از هیچ نوع غم نبادی و لب از خنده فراهم
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد از آن دیدمش زن خواسته و پسر آورده
و پنج شاطش بریده و گل هوسش پژمرده
پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان
آوردم دگر کودکی نکردم نظم

مازال الصبی والشیب یلمتی — وکنی بغیر الزمان یغدر
چون پیر زنی کودکی دنت دار — بازی و ظرافت ندیمان گذار
طرب نوجوان زنم جوی — که دگر ناید ار رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — تخم را چنانکه بهره نو

دلا

دلا زرده بنجی پشت و گریبان می گفت مگر خردی
فراموش کردی که در کشتی میکنی

چو خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش بکنگ اکل و نیلوفرش
گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز در من جفا — که تو شرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود بنگ
خواهان کشتش مصلحت آنست که خیمی قربان
کنی یا گوسفندی قربان باشد که خدا شفا بخشد
نخی به اندیشه فرو رفت و گفت خیم قربان بعلت
آن اختیار آمد که قربان بر سر زمان است و زر در

میان جان — در فنا کردن طاعت نهادن
گرش شمراه بودی در پی دادن — بدینداری چو در دل کل نماند
در الحمدی بخوانی صد نخواند — پیر مردی را گفتند
چرا زن نکنی گفت با پیرزنام عیسی نباشد گفتند
جوانی بخواه چون نکنت داری گفت مرا که پیر

شنیده‌ام که در این دیر دیر کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که پیر دو جفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از خشم مردمان نهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی تحمله اول عصای شیخ نخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که شوان دو
مگر بسوزن فولاد جامه میشکفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شصت گناه دشمن چیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

ابنی را که بد گهر باشد — سگ مربای به گه تربیتی
گوهر شد پلید تر باشد — خر عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر در محل خطرست یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه بتغارتی بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر خود در نفس الامر دولتست هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند ولی هنر

لقمه چیند و صحبتی بیند — مقلب بسان جاه تحکم بردن
خوکرده بنار و خور مردم — بردن
وفتی افتاد فتنه در شام — مردم از هر طرف فرار فتند
روستازادگان دانشمند — بوزیری پادشاه فتند
پسران وزرا ناقص عقل — بگدایی بر روستا فتند

حکایت حکیمی از وزرا پسران خود را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر در محل خطرست یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه بتغارتی بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر خود در نفس الامر دولتست هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند ولی هنر

حکایت حکیمی از فضلا تعلیم کرد و مهتر پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر در محل خطرست یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه بتغارتی بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر خود در نفس الامر دولتست هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند ولی هنر

شکایت پیش پدر برد و جامه از تن درد مند برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت
پسران احاد رعیت را چندین جفا و بویه روا
نمیداری که فرزند مرا سبب چیست کو سبب
آنکه سخن به اندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده
کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را
علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان
ایشان هرچه رفته شود مرآتیه به افواه
بگویند و قول و فعل عوام الناس را خداوند
اعتباری نباشد نظم اگر صد پسند از دو
رفعتش یکی از صد نداند دیگر یک نه گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند بر واجب آمد معلم
پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
از آن بیش کردن که در حق عوام شعر

الحق

ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار
و که اطبع و نابرهیزکار که عیش مسلمانان بدین
او به کشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه
کردی جمعی پسران با گره و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار که عارض سیمین
یکی را چنانچه زدی و که ساق بلورین یکی
را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از
خیانت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند
پس آنکه بکتب وی را بمصلحتی دادند پارسا سلیم
بیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی گودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم
را اخلاق ملکی دیدند دیو بیک شدند
باعتماد حلم او علم فراموش کردند همچنین
اغلب اوقات بازیچه فراهم نشستندی

که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا گردند پیر

مردی ظریف جهان دیده بشنید و گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به که جور پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران

از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز

کرد و مسدزی پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر

معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد

باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب

روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج

فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل

معین دارد خود خلف نیست خرج اندر کن

که میگویند ملاحان رودی اگر باران کوهستان نبارد

بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر

و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود

چو آهنی بر بدار نیم چیزی بروشادی کنای یار دل افروز

غم فردا نشاید خورد امروز فکیف مرا که در صدر

مرون نشسته ام و عقد قوت بسته و ذکر انعام

در افواه عوام افتاده

مرا که علم شد سخاوت کرم بند شاید که نهد بر درم

نامم کویی چو بردن نکوی در شوائی که بیندی بردی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آتش

سرد وی اثر نمی کند ترک نصیحتش کردم و

روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را

کار بستم که گفته اند بلغ علیک وان لم تقبلوا

ما علیک **شعر** گر جدائی نشنوند نکوی

مرد خواهی بنکوایی و پند زود باشد که خیره سر بینی

بد و پای افتاده اندر بند در دست میزند که دریغ

نشنیدم حیف دانشمند تا پس از مدتی انجه اندیشه

من نبود از نکبت حالش بصورت ندیدم که پاره پاره

زمستان لاجرم نی برگ ماند پادشاهی بی سر

بر ادبی داد که این فرزند تست ترتیبش همچنان

کن که فرزندان خود گفت فرمان بردارم سالی

چند بر وسعی کرد و بجائی نرسید و پسران او به

در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را

مواخذت کرد و معاتب فرمود که وعده خلاف

کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای

خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت

یکسانست ولیکن طبایع مختلف **بیت**

گر چه هم ورزش کند آهن در همه کس نگیرد زنگ

بر همه عالم همی تابد سهیل جایی پنهان میکند جایی آدیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که

مریدی را میگفت چندانکه خاطر آدمی زاد بر ورزش

اگر بروزی دهنده بودی بمقام از ملائکه در

گذشتی **نظم** فراموش کرد از درد نخال

الفهم

الفهم ما ذکرت ولا تحال بمن انتسبت یعنی ترا

خواهند پرسید که منزلت چیست نگویند که قدرت

کیست **نظم** جامه کهنه را که می بوسند

او نه از گرم چلپا می شد با غریبی نشست روزی چند

لاجرم سجاده گرا می شد **حکمت** در تصانیف حکما

آورده اند که گرشم را ولادت معهود نیست

چنانکه دیگر حیوانات بلکه احشاء مادر را بخورند

پس شکش را درند و بیرون آیند و راه صحرا

گیرند و این پوستها که در خانه گرشم مانند اثر انست

باری ای کنته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من

بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند

بودن که در حالت خردی با مادر چنین حرکتی

کرده اند که در بزرگی چنین مقبلند و محبوب

نظم پسری را پدر وصیت کرد

کای جوانمرد داد گر این پند هر که با اهل خود وفا نکند

اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که
که پوشیده دارم هرچه در ملک هست ایثار بر
درویشان کنم اتفاقا پسر آورد سفره درویشان
بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام
باز آمد بمحلت آن دوست گذشتم و از چگونگی
حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است
سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است
و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته
و پدر را بعلت او سلسله در پاست و بند گران
در پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدا خواسته

نظم

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر فرزند خواهند از آن بهتر تو دیگر خرد مند

حکایت طفل بودم که
بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است
که سر نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم

که کجخدایی را در رحم مادر
بتحقیقش نشاد آدمی خواند

و گر طفل سالار اعلم و ادب است

نظم

چو آدم زدی لطفت او
هنر باید که صورت مستوان کرد

چنین نقش مولایی پندار
بابوابها در از شکوف نگار

چو انسان را بباشد عقل و ایمان
بدرآید زدی نیاز هست

جو فرق آدمی نقش دیوار
کمی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج
افتاد و داعی هم در آن میان پیاده بود انصاف
در سر وردی هم فتادیم و داد فسوق و جدال
بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل
خویش میگفت ما للعجب پیاده شطرنج عرصه
بسر میبرد و فرزین میکرد یعنی بر از آن میشود
که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و تر
از آن شدند از من یکی حاجی مردم گرای را
گو بوستین خلق به آزار میدرد

رفت تا دوا کند بیطار را آنکه در چشم جانوران کشید
در دیده وی کشید کور شد حکومت پیش داور بردند
گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی
پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که مرگ نا ازموده را کار فرماید مانند
ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای
منسوب گردد شعر مذهب سوگند روشن رای
بفرو مایگان رای خطیر بوریا باف اگرچه بافنده است
بزندش بکارگاه حریر یکی را از بزرگان
ایمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق
گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را
غنیمت بیش ازانست که روا باشد برچنین جایها
بنشستن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو
گذرند و سگان برو بشاشند اگر بضرورت
چیزی نویسید این دو بیت کفایت است نظم

خدای

خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیدست و ترا
فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر
و چندین جفا بروی مپسند مبادا که فردا بعقابت
بد از تو باشد و شرمساری بری نظم
بر بند یکی چشم بیازار جورش بکش و دلش بیازار
ور آتوده در چرب دی آخر نه عذرت آفرینی
بس حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان واغوش فرمان ده خود مکن که لوش
کلام در حضرت از سید عالم صلی الله
علیه و سلم که فرمود بزرگترین حسرتی روز قیامت
آن بود که بنده صالح را بهشت برند و خداوند کار
فاسقش بدوزخ برغلامی که طوع خدمت
چشم چه مرا و طرد دیگر که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر سالی از نیج
تا شامیانم سفر بود و راه از خرامیان بر خطر جوانی

بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت

بیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در شب هم دوان بران

دیوار قدمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی

و درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی

و تفاخر کنان گفتی بیت سپل ما کشت و بازوی ما کرد و این

شیر کوتاه که در پنجه مردان نشد و در حالت که دو مندو

از بس سنگی برآمدند و اهنگ قتال ما کردند بیت

یکی چون دو در بغل ان دیگر کلوخ کوبی جوانرا کنیم

چه باشی بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن بپای خود آمد بگور تیر دگر نادیدم از دست

جوان افتاده و لرزه بر اندام بیت

نه مرگ کوبی بگاه تیر و تیغ بروز حمله جنگ اوران پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها

کردیم و جان بسلامت بردیم

کور پدرم سیگفت و کتابه ریکش و فرش رخام لاجورد

و خشت پیروزه در و بکار برده بگور پدرت چه ماند

خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر و پاشیده

درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر

این سنگها و گران بر خود جنبید پدرم به بهشت

رسیده باشد و در خبرست که موت الفقرا

راحة حیرتی ندارند که بحسرت بگذارند

خرگه گهر نهند بروی بار بیشک اسوده بر گذر فقار

مرد درویش که بار ستم و فاقه کشد

بدرم مرگ همانا که سبکبار آید

و انکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست

مردنش زین همه تنگ نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد

بهتر از حال امیری که گرفتار آید

سرزنی را پرسیدم در معنی این حدیث اعدا

جدال سعدی با مدعی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شعری در پیوسته و دفتر شکایتی در
باز کرده و دم توانگران آغاز کرده و سخن بدینجا رسانیده
که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای
ارادت شکسته **بیت** گر مرا زاهد ندانی ور دم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست مرا گر پرورده نعمت کنم
این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو انگران و اهل یسکنان
اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد ارباب کهف
مسافران و منهل بارکران از بهر راحت دگران است
شاول الطعام آنکه برند که متعنان و زیردستان
بخورند قصد مکارم ایشان با رامل و یتامی و اقارب
و جیران رسیده توانگر از قوت و قدرت و دستگاهی
زکوة و فطره و اعتاق و قربانی تو کی بدست ایشان رسی توانی
جز این دو گفت ارم بصبر پشانی گر قدرت حق ذبح و گر قوت

شب پراگنده چشم آنکه بدید نبود جز باد دامنش
مور گرد آورد و جاستان تا فراغت بود ز منشاش
فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نه بندد یکی تحریر عشا بسته و دیگری منتظر عشا
نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**
خداوند نعمت بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل
پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که اسباب
معیشت ساخته و بر اوراد عبادت پرداخته عرب
گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاوره من لا
یجب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین
گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرمود الفقر فخری
گفتم خاموش که اشارت سید علیه بفقر طایفه است
که مرد میدان رضا اند و تسلیم تر قضا نه اینان که
خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند **شعر**
ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ نی توشه نه بر پشت و نه در کیسه هیچ

چه ماند زینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از
نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم
و ملک فراغت زرنگین ورزق معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم پر چشمه چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان درکشید و اسپ
فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت
چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنها
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که ترا تا بدید با کلید
خزینه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب تصور مشتغل
مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نکو نبید
الا بسفاهت و تفکر نکنند الا بکراهت علما را
گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی
طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که

گفتم

گفتم نعمت ایشان روا دارد که خداوند کریمند گفت
غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده چون ابر
دارند و نمی بارند و چشمه اند و برکس نمی
تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و عنان
قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و اذی ندهند
مالی بمشقت بهم آرند و بخت نگه دارند و بحسرت
بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند نیم بخل از
خاک وقتی برآید که وی در خاک رود

برنج و سختی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کسی آید و بی رنج و سختی بردارد

کفش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدایی و گرنه هر که طمع بکسی نهد کریم
و بخلش نمی نماید محک داند که زر چیست و گدا
داند که ممسک کیست کفاف بجز بیت آن مشکوم
که متعلقان بر دیدار ند و غلیظان شدید بکار ند
تا بار غیر ان ندهند و دست جنابر صیبه صلحان

گدایان پر شود دیده اهل طمع بمغز دنیا
پر نشود همچنانکه چاه شبنم هر کجا سخنی دهد تلخی
چشیده را بینی خود را بشره خود را در کارهای
محوف اندازد و از موانع آن نه پرهیزد
و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام
نشناسد **نظم** سگی را اگر کلوخی بر آید
ز شادی بجهد که این میخواست اگر نعشی و گوری دو بیند کنند
لیم الطمع ندارد که خواهد اما صاحب دنیا بعین
عنایت حق محفوظست و بحلال از حرام محفوظ
همانا که تقریر این سخن بکردم و برهان و بیان
نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هر گزه دی
دست توانای بر کتف بسته یا با نوایی بزندان
در نشسته یا برده معصومی دریده یا کفی از
معتصم بریده الا بعلت درویشی بشر مردان را
بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کمینها سفته

گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت نه
که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
موجب سکون و جمعیت درون که توانگر از آن
میسر شود یکی آنکه هر صبحی چو ماه در بر گرد
هر روز بدو جوانی از سر گرد صبح تا بازاد است از
صباحت او بر دل و سر و خرامان از پای از خجالت
او در گل **شعر** بخون عزیزان فرو برده چنگ
آنکه شهها کرده عنابر رنگ محالست که جهل طاعت
وی گرد دنیای گرد دبار رای تابی زند
دلی کو بهشتی بود و نعما گرد کی التفات کند بر تباهی
بایس دنیای ناشتی رطب یعنی ذلک عن رحم الفقا قید
اغلب تهی دست تا زاد امن عصمت بمعصیت الاسد
و گرسنگان نان رباند چو سگ در زنده شب یابد
کاین صحابت باخرد جاهل چه مایه مستور این علت
درویشی در عین فقر داو فتاده اند و عرض گرامی

در من منگر تا دگران چشم ندارند
گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفتا نه که من بر حالت ایشان رحمت میبرم کشتم ندکه
بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار مردود
بهم گرفتار بر پیاده که برابدی بدفع آن بکوشیدی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا
نقد کیسه همت همه در باخت و تیر جعبه حجت همه
بینداخت هان تا سر نفکنی از حمله فصیح
ور بجز بابلو منقار نیست در درز و مرکب بجز دان بجمع کوی
بر در سلاح دو کس در حصار نیست تا عاقبة الامر دلیلش نماند
ذلیلی کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده کفش اغاز
سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو ماند
سلسله خصومت بجنبانند چون از رشته تراش
که بجهت با پسر برنیاید بجنگ برخاست که لئین
لم تنته لارجمنک دشنام دادستقط کنتم

وبیان توانگران و درویشان فرق بگوید قاضی
چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تامل بسیار برآورد و گفت
ای که توانگران از اشتغال گفتی و بر درویشان جفا روا
داشتی بدانکه هر جا که گل خارست و با خرمن جاست
و بر سر گنج مارست و انجا که در شاهراه است سنگ
مردم خوارست لذت عیش دنیا را لذت اجل در پست
و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش
جور دشمن چه کند گر نکند طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی همه هست
نظر کنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک
و سپهر در زمره توانگران شاکر و کفور و در
حلقه درویشان صابر و ذکور بیت
اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمره بازار از و پر شدی
مقربان حضرت جلال و علا توانگر اند در پیش بیت

بدین صفت که بیان کردی قاصر است کافر نعمت که
بر نوشند و نخورند و نهند و گر نشل مارد و طوفان
جهان بردارد تا استماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند
گر از نیستی فکر کردی هلاک مرا مست بطرار طوفان چاک
و رکاب نیاقاتی موجها لم المتنبی ان عاصی الکتب
دوانی که کلیم خویش بیرون برند گویند حرم گرسنه عالم مرد
قوی بر غرط که شنیدی و طایفه خوان نعم
نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مقربت
و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم عادل موید مظفر منصور مالک ارقاب انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل الملوک
زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن
سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه
بدر بجای سر گر این کرم نکند که دست جود تو تا خاندان کرم کرد

دادیم و ختم سخن برین بود گوش گر شکر کسی شکایت نادوش
که تیره بختی آزرم بر پس مودی تو اگر از خوان دگر کامت است
بخور بخشش که دنیا و آخرت بردی

باب سیم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عزت نه عزت از
بهر گرد کردن مال غافلی ار بسبند نیک بخت
گیت و بد بختی چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و بخشت
و بد بخت آنکه مرد و هشت
نکو نامی از آن همچکس که هیچ کرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

نکته موسی علیه السلام قارون را نصیحت
کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش
شنیدی آنکس که دینار و درم خیر نهد و بخت
سر عاقبت آمد ز دینار و درم گرد خواهی که ممتع شوی از دنیی و نعمتی
با خلق کرم کن تو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد

ز انعام و فضل او نه معطل گدا است
منت منه که خدمت سلطان همی‌کنی
منت شناس از او که بخدمت بداشتت
کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی
مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

نظم

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
ز محقق دو به دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند
آن نهی مر ترا چه علم و خبر
که بر او میبرت باد فتر
علم از بهر دین پروردست
نه از بهر دنیا خوردن
هر که پرهیز ورزید و علم فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست

بیت

بهتدی به و مولا بهتدی
بی فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر نینداخت

سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

نظم

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که دشمن تو شود دوست و ولی
وقتی بتندی که صد گوزن بیابی
که گرگ جهان بکار نیاید ز حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

خبیث را چو خداوند کنی و نوازی
دولت تو که سگند به آزاری

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق بر دوست را دل اندهی
و میبینی آن لحظه آسیبی

بیت هر آن سر که داری با دوستان در میان
منه به دانی که وقتی دشمن گردد و هرگز بدی بدشمن
هر سان که باشد که وقتی دوست گردد

نظم

با ولی یار گشتن نکوست
با عدو غایت خصمی نه نکوست

بدوست گرچه عزیزست زاردل مکشای
که دوست نیز نگوید بدوستان عزیز

خاشی بر کرخیز دل خویش — با کسی گفتن و گفتن که بگوی
سخنی در نهان نباید گفت — که بر انجمن شاید گفت

حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و
دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی
گرد دو گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست
تا بملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را
حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل
مبگذارد **بیت** امروز یکسو بتوان گشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت — مگذار که زه کند کمان را

نکته دشمن که بتیر میتوان دوخت سخن در میان
دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم
زده نباشی **نظم** سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیک مرد سلیم — میان دو کس جنگ چون آتشست

هر که با دشمنان صلح کند سر از اردوستان
دارد **بیت** بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانش بودم نشست — چون در
امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار
کن که بی آزارتر برآید — با مردم سهل گوی تا هموار
با آنکه در صلح زد جنگ مجوی **نکته** تا کار بزور
می آید جان در خطر نهادن نشاید و عرب
گوید اخر الحیل السیف **بیت**
چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر
شود بر تو بخشاید — دشمن چو بینی ناتوان لاف از قوت
مزن در سر استخوان مردی در سر مزن — هر که بدی را
بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از
عذاب خدای **شعر** پسندیده خشنودی و لیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم — ندانست آنکه مرهم در مار

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف نی
وقت هیبت بر دلخواهان درشتی کن که از تو بیم شوند
ور چنان نرمی که بر تو دلیر گردند
درشتی و نرمی هم در بهست
درشتی گزیدند خود بیش
نه مرخویش را فزونی نهند
شبانی با پدر گفت ای خرد مند
بگشاید مردی که پیچان
دوکس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم
و ز ایدی بی علم
که خدا را نبود بنده فرمان بردار
که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را
اعتماد فاند انس خشم اول بر خداوند خشم
افتد بسا که زبان بخشم رسد یا نرسد
نشاید بی ادم خاک زاد

وی خلاص باید
زدست خویش در بلا باشد
دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و گر جمع شوند از
پریشانی اندیشه کن
چو بینی در سپاه دشمنان جنگ
گمان زاده کی مر باره بر سنگ
حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند انگیزد و سنگی
کار رهایی کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدیت
دشمن بکوب که از اهدی الجنین خالی نباشد اگر این
غالب آید مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر آرد چو دل زجان برداشت
بخیری که دانی که دلی بیازارد نوشخوش
باش تا دیگری بگوید
الملامزده بهار بیار
اگر ز دست بلا بر فلک رود چون
چون بینی که در سپاه
دشمن چون از همه
دشمن بکوب که از اهدی الجنین خالی نباشد اگر این
خبر بر بوم بار گذار

فخر و غرور مداح مخور که این دانه رزق نهاد
وان دام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید
چون لاشه که باد در کمیش وی فربه نماید
الا نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرا دشنام بیاری دو صد چندان عیوب بر شمارد
نکت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش
صلاح نپذیرد مشو غره بر حسن گفتار خویش
تحسین نادان پندار خویش همه کس را عقل
خود کامل نماید و فرزند خود بجمال
یکی جهود پسلمان مناظره کردند
چنانک خلق گرفت از حدیث ایشان
بطیره گفت مسلمان که این قباله من
درست نیست خدایا بجهود گردانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

نعت

نعت روی زمین پر کند دیده تنگ
پدر چون دو روز عمش منتهی گشت
مرا پرانه پندی داد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبرا بی برین آتش زن امروز
نصیحت هر که در حال توانایی نکویی نکند
در وقت ناتوانی سختی برد
بدانچه تو از دم آزارت که در مصیبت کشی زارت
پند هر چه زود برآید دیر نپاید
خاک مرقد شده ام آرزو کنند بجهل سال که چیزی
صد بدوری کنند در مردست لاجرم قیمتش همی بینی
بیت مرنگار بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

شتربان همچنان استه میراند ناداترا به از خاموشی

گفت دگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

شعر

چون ندارگی او فضل آن که زبان در دهان نگه داری

آدمی از زبان فصیح کند جوز بی مغز را سبکسازی

حکمت

خری را ابلهی میداد تعلیم بر و حرف گرده همی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی در بیهوده انبر ایلوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

نصیحت

هر که تامل کند در جواب بیشتر آید سخنش با صواب

پای سخن آرای چو مردم بسوش یا بنشین چون حیوانات خموش

پند

هر که با دانا تر از خود جدل کند تا بدانند

که دانایست بدانند که نادانست

چون در آمد از تو بی سخن گرچه دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

بیت

گر نشد فرشته با دیو وحشی آموزد و خباثت دیو

چست در معامله درست

بر قامت خویش زیر چادر باشد چون بازگی نادر باشد

ترتیب

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل رخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه مرد بصورت

نکوست سیرت زیبا در و سیست کار اندر و دارد

نه پوست توان شناخت یک روز تحمل مرد

که ناگاهش رسید پیکار علوم

ولی زبان نفس امر مباش غره مشو

گر خبث نفس نگردد بسالها معلوم هر که با

بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پندارد راست گفتند یکدو پند لوح

زود پیش شکسته بیشانی تو که بازی سپر کنی با خوج

هیچ باشد انداختن وقت باشد بروز

کار خردمندان نیست

بی هنر هنرمند را شواند و بد چنانکه
سگان بازاری سگان صیدی را بیند و مشغله کنند
و پیش آمدن نیارند چون سفله که با هنر با کسی
برنیاید بغیبتش در پوستین افتد بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال
گر جور ظلم هستی هیچ مرغ در دام
نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی حکیمان
بیدرد خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد
رمق خوانان تا طبق پلید ویران تا عرق بکنند
اما قلندران چندان بخورند که در معده نه جای
نفس بماند و در سفره نه روزی کس بیت
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
بشبی رهنمه خالی شبی ز دلتنگی
مشورت با زنان تباه است و سخاوت

دلاوری

و گروهی خلاف این مصلحت دیده اند و گفته که
در کشتن بندیان تامل و تیرتست بحکم آنکه
اختیار با قیست توان کشتن و توان بخشید
اما اگر در تامل کشته شود محتملست که مصلحت
فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد
نیکه سهل است زنده بی جان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط اعقلست صبر تیر انداز
که چو رفت از کمان نیاید باز
حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع
عزت ندارد و اگر نه جاهل باشد و جاهل که
زبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست
سنگیست که گوهری را بشکند بیت
نه عجب که فرود رود نقش
عندلیبی ز آب هم نقش
گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند

که دانا را بی شرمی بیند است نمیداند که لشکر جماری
فرومانده زناک طبل غازی جواهر اگر در
خلا باشد همان نفیس است و غبار اگر بفلک
رسد همان خسیس استعداد بی تربیت در نیست
در تربیت ناستعد ضایع خاکستر نسی عالی
دارد که آتش جوهری علویست لیکن چون
نفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت
شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است
چو کنعان را لطیف بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنرنمای اگر داری چو گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر مشک آنست که
ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله
عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چو
طبل غازی بلند آواز و میان تهی
عالم اندر زمانه جهال مثلی گفته اند صدیقان

نفس

نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست
زن کربز در خرمی بر سر ایی بیند
که آواز زن از آن بلند است رای بی قوت
مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون
تمیز باید و تربیت و عقل و آنکه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خواست
جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بیرد و
بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق
داد است از شهوتی حلال بشهوتی حرام افتاد است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آینه تاریک چه بیند اندک اندک
سیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی
انان که دست قوت ندارند سنگ خرده
نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ
خصم برآرند بیت وقطره علی قطره اذا اتصلت نهر

فزون گردد ش گر دگردن کشی معصیت
از هر که صادر شود ناپسندیدست و از علما
ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و
خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری
پیش برد نظم عام نادان ریشان در کار
به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد جان در حمایت
یکدم است دنیا و جودی میان دو عدم وین مدبنا
فروشان خرند یوسف فروشند ناچه خرند
الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان بیت
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی
شیطان با مخلصان بر نمی آید و
سلطان با مفلسان نظم
دانش بده آنکه بی نماز است گر چند منزه فاقه باز است

غر

علیه السلام در خشک سال مصر نخوردی تا گرسنگان
فراموش نکنند نظم آنکه در راحت و نعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند
که به احوال خویش درماند بیت
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خربار کش مسکین در آب و گلست
از تش از خانه همسایه درویش مخواه
کاتشی بر روزن او میکند دود دلست
درویش ضعیف حال را در خشک سال
مپرس الا بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلومی پیشش
خری که پنبه و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و رسیدی که چون افتاد
میان بند و چو مردان بگیر تا خرش
دو نیمه مجال غفلت خوردن پیش از رزق مقسوم و

بر ساند خدای عز و جل ور روی در دهان نیرو بملک
نخورند تا مگر بروز اجل بنا نهاده دیت
رسید و نهاده هر جا که بیت برسد
شنیده که سکندر برفت در ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

حکمت صیادی روزی در دجله یکی دو ماهی
اجل بر خشک نمیرد بیت مسکین حریص دیده عالم همی رود
او در هوای رزق و اجل در قضای او تو آنگر فایق
گلوی زر اندود است و درویش صلاح را شاه و خاک
آلوده آتش دلی نوبت مرقع و آن ریش فرعون
مرصع شدت بیگان روی در مشرق دارد و دولت
بدان سر در نشیب بیت مگر اجاه دولت و مدان
خاطری خسته در تخوا بها خبرش ده که بیخ دیوار جاه
بسرای دگر تخوا بها نکته چو ده از نعمت حق
انجملت و بنده بی گناه را دشمن دارد

عالمی بی زهد و رونده بی معرفت مرغ بی پر و
و عالم بی عمل درخت بی بر و نابینا بی علم خانه بی در
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه تحصیل
سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفتن است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد
به از عابد که پندارد سر دارد بیت
مرهم لطیف خوی دلدار بهتر ز قیمه مردم آزار

حکمت مگس را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت
بزنبور بی عسل بیت زنبور شب بی مروت را گوی
بادی چو عسل نمیدهی نیش مزن مردی بی مروت
زنست و عابد با طمع ره زن
ای بنا بوس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نام سپید
دست کوتاه باد از دنیا آستین خود دراز و خود کوتاه

حکمت دیو کین را حسرت از دل نرود و پای تمکین
از گل بر نیاید تا جرکشی شکسته و وارثه با قلندر نشسته

خرده ابنای خویش از آن بلدت تر
هر که ارزد به نیچ خویش و تره بهتر از نان ده خداوره
خلاف رای صوابست و عکس رای اولالباب
دار و بکان خوردن و راه نادیده بی کاروان
زفتن حکمت از محمد غزالی پرسیدند
که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت
بدانچه مرجند انستم از پرسیدن آن نتاب
نداشتم شعر امید عافیت آنکه بود موفق عقل
که نبض را بطبیب شناس نمایی بپرس هرچه ندانی که دل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بفرزانگی پند هر آنچه دانی که
هر آینه آن معلوم تو خواهد شد پرسیدن
آن تجمل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد
چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد نپرسید حق می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد حکمت یکی از لوازم

بفعل

بمعال ایشان منهم نگردد و ما اگر بحر انتی رود به
نماز کردن منسوب شود بخم خوردن
ز دم خود بنادانی پسندی که نادان را بصبح مرگ خندی
طلب کن دم ز دانایان بلندی مرا گفتند نادان مستمندی
که گر دانای دهری خاک باشی وگر نادانی ابلهتر باشی
پند حلم شتر چنانکه معلومست که اگر
طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن
ز متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک
پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا
بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند
و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی
ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند
کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آر خاک

حمل دعویش بر محال است حکایت رشیخی درون جامه
داشتم و شیخ رحمه الله علیه هر روز پرسیدی که
چونست و نپرسیدی که بر کجاست دانستم که اران
اخراز منکر که ذکر هر عضوی روا نباشد خردمندان
نگفته اند هرگه سخن نسنجد از جواب نرنجد بیت
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
گفتن بضرورت لازم ماند اگر نیز جراحت در دست
شود نشان بماند برادران یوسف علیه السلام
که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن
ایشان اعتماد نماند قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق

نشناس بر از آدمی ناسپاس
سگی را لقمه گر فراموش نکرد دور زنی صد بدش بسنگ
وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی
هنر پروری را نشاید مگر از حرم گاو بسیار خوار
که بسیار خسپد بسیار خوار چو گاو بدرهی یابد فربهی
چو خرمن بخورش کند در دهی در انجیل آمده است
که ای فرزند آدم اگر تو انگری و همت مشتغل
شوی بمال از من و اگر درویش گشت تنگدل
نشینی بس حلاوت ذکر من کجا در یابی و بعبادت
من کی شتابی که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر مملکتی خسته درویش چو در سر او خبر کاحال اینست
ندانم کی بحق پردازی خویش حکمت ارادت بچون
یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در
شکم ماهی نگه دارد قیمت خود نیابد که نود در تو موسی

راه صواب نگیرد بتعذیب آخرت گرفتار آمد و
لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب
الاکبر بیت پند خطاب مهتران آنکه بند
چون پند دهند و نشنوی پند بهند حکمت یک بجان بجگانه
و امثال پیشینان پند گیرند از آن پیش که
پسینیان بواقعه او مثل زنند و در زبان دست
گونه نکنند تا دستشان گونه نکنند نظم
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران تو پند
ترجیع بند اگر آنکه گوش ارادت گران افتاده اند
چون کند که بشنود و از آنکه کند معاصی کشان
میبرد چه کند که نرود بیت شب تاریک و دستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده ویس سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای نبخشنده
از تو که نالم که کرد او ورد دست تو بیخ دست لازم نیست

ترجیع بند

ترجیع بند بیت نظم گر خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار خداوند تعالی می
بیند و می پوشد و همه نمی بیند و می خروشد
بیت نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی
که بجا بخود دارد کس نا بسودی نه راز
معدن بکان کندن بر آید و از دست بجل بجان
کندن شعر دو نان بخورند و گوش دارند
گویند آمده که خورده روزی نخی بکام دشمن
رز مانده و چکار مرده هر که بر زیر دستان
بخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید شعر
زهر آنکه در دوی دوی است بمردمی عاجز از آنکه دست
ضعیفان از آنکه بر دل کردی که درمانی بجور زور مندی
عاقل چون خلاف در میان آید
بجهد و چون صلح بیند لنگر نهد که آنجا سلامت
برکات و اینجا خلاف در میان مقاهر را

در دست جمشید بود گنبدش چرا سمه زینت خود
بجز دادی و فضیلت راست راست گوی راست
راز نیت راستی تمام است

ادب

فریدون گفت شاهان چین را که پیرامون کاشش مروند
بدانانکه دارای روشیار که بیگانی خود مرزکه تنگ بروند

حکمت

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت
که دست راست را چیست تمام جز ادا انگشت چپ چرا
گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند
انکه حظ آفرند و روزی و بخت
یا فضیلت همیدید یا بخت

پند

نصیحت گوی
پادشاهان را گاهی میسر است که امید ورش
نباشد یا هم سر موجه در پای می سرش
چه تمیز شمندی نمی سرش امید و پیرایش نباشد کس
بزینت بنیاد توحید بس

حکمت

شاه از بهر
دفع سنگارانت و شحنه برای خونخواران و

قاضی که برشوت بخورد هیچ خیار
ثابت کند از بهر تو ده خرزه دار

قحبه پیر از تا بکاری چه کند که تو بکند

و شحنه مغزول از مردم آزاری

حکمت

جوان گوشه نشین شیر در راه خداست
که پر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت پرهیزد
که پیرست عجز را خود آلت بر نمی خیزد

حکمت

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای
عز و جل آفریده است و بر و مند هیچ یک را آزاد
نخوانده است مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه
حکمتست گفت هر یکی را چندین خصال معین است
تو قتی معلوم گاهی جوان و تازه و افکنده و گاهی
بعد از آن پژمرده و سرو را هیچ از نهانست و همه
وقتی خوش است و اینست صفت آزادگان

ور کرمی دو صد گنه دارد کرمش همه بها فرو پوشد

ختام

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان وبه توفیق
باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مولفانست
از شعر متقدمان بطریق استعاره تلمیحی رفت

بیت

کهن جزو خویش پراکندن به از جامه عاریت خواستن غالب گفتار سعدی
طرب انگیزست وطیبت آمیز وگونه نظر انرا
بدین علت زبان طعن دراز کرده که مغز دماغ
بیهوده بردن ودود چراغ بی فایده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای
روشن صاحب دلان که روی سخن
در ایشانست پوشیده نماند که موعظهای
شافی در سلک عبارت کشیده است
وه اروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت

بمنظر لطف حقه محمد وآله الطیبین
وعترته الطاهرین وابمة
المعصومین اجمعین
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین سر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام ما برسد بس

نظم

یا ناظرا فیه سل بعد مرحمة
علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر یدیها
من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

تم النسخة الشریفة بعون الله الملک
المنان وحسن توفیقه والسلام

شکر و سپاس بیقیاس و درود نامعدود معبودی را
جلت قدرته سزاست که آفریدهٔ مخلوقات
عالم است و روزی دهندهٔ بندگان
و بنات آدم گرامی که خوان نعمتش
بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده
رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش
و جان هر گنهکار در شب تار ملکه در
هر شبانه روزی چند باران ندا میرسد

دوستان

دوستان گرد جهاری که پیش
پشه را شیع قدر دشمنان گردانید در
فطرت کاینات نوزد مشیر و مصیر
و ظهیر و دستور و صاحب تدبیر محتاج
بکثت آدمیان را بفضیلت
نطق و مزیت عقل و دانش
از دیگر حیوانات تمیز گردانید نه از
معصیت عاصیان صمدیت او
نقصان یابد لایشئ و نه از طاعت
مطیعان مملکت او را سود یابد آیه
که ان الله لغنی عن العالمین
و حمد و تحیات بیحد و سلام و صلوات
بیعد بر سید و فخر رسل و هادی
سبل و مقصد کل سیر در کاینات
و خلاصهٔ موجودات مثنوی آینهٔ

اما بعد بدان ای عزیز اعزک الله
فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا
این بنده ضعیف نحیف اعجز خلق
الله واحوجهم الی رحمت وغفرانه
علی ابن احمد بن ابی بکر المشتهر به بیستون
در مجمعی حاضر بود در حلقه جمعی از مخادیم
عظام وائمه اسلام وموالی کرام
ومشایخ انام ادام الله ایامهم وذات
برکاتهم وگوینده خوش الحان ترانه میزد
وجمعیتی دست داده بود که خاص وعام
ان مجلس هر یک در گوشه بیهوش گشته
وچند خرقه تخریق شده بود چنانچه حاضران
مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول
بودند که در مدت العمر چنین سماعی اتفاق
نشده فی الجمله در اثنای سماع قول از غزل

ای مولانا شیخ
الشیخ سعد جهنده
قدوة المحققین زبدة
العاشقین افصح الشعرا
والمتکلمین ومحبوب الملک
اشرف الله وجاه
والدین مصلح الاسلام
والمسلمین شیخ سعدی الشیرازی
قدس سره وبرخواندن مطلع

مصرع نظر خدای پسندان ز سر هوا باشد
وچهارپست از این غزل خواند تا دیگر وقت
یکی از حضار مجلس بعد از سماع تمامی
این غزل را از قوال طلب کرد با وداشت
از این خاکی نهاد فرمود که پنجه دیوان
شیخ علیه الرحمه بالتمام شمارا هست
اگر تتمه این غزل طلب داری منتی
باشد بنده بر حسب اشارت ایشان
روز دیگر مجموع طلبیات وبدایع وخواتیم
وغزلیات قدیم نظر کردم وبرهم
بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت
بدیدم در اثنای این طلب یکی از
دوستان تشریف ارزانی فرمود
چون بنده را بدان مشغولی بدید
پرسید که غرض از این مطالعه

چیست صورت
حال در خاطرش منقش
فرمود که اگر دیدی
شیخ را در مقام
بودی در هنگام
طلب این رحمت
بنمودی جمع
از غزلیات عاشر
بودند همه بر این
اتفاق کردند

و گفتند ترا این سعی از برای
ما بیاید برد و فهرستی بر آن نهاد
بنده را این معنی در خاطر نشست
و بدان مشغول گردید و مجموع
غزل‌ها در این پنج کتاب از
گفتهای شیخ جمع کرد و بر حروف
اول از هر غزل بطریق حروف
تهجی نهاد چنانکه طالب آن بآسانی
بدان رسد و در شهور سنه عشرین
و تسعمائه هجری با تمام رسانید
بعد از هشت سال که ازین تاریخ
بگذشت و چند نسخه بدین مختصر
گشت روزی با جمعی از عزیزان
در گوشهٔ حاضر بودیم که شخصی
رقعه نوشته و این یک بیت بمناسبت

ترجمه کرده من
در وفا و همچو جان
گفته بیتم گر ز من
تو دست بر آرم
پنج بیتم تا یاران الجمیل
باشد این غزل
نمونه دیوان را
طلب کرده همچو نیکم
جستجو نمودم بیافتم
سبب این بود

رسیدم و بیان بود که فهرست بر حروف اول از مطلع
هر غزل نهاده بود و این یک بیت از میانه غزل
بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست که بر حروف
اول از هر غزل است بحرف آخر بودی آسانتر
بر آن توانستی رسیدن اگر سعی و بر حروف
آخر هم بطریق تهجی فهرستی بنهی تر آباد کار خا
باشد و یار از امنی تمام بملتمس خدمتشان
مدتی سعی نمودم و بر حروف آخر از هر غزل بر
حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر جب سنه
اربع و ثلثین و تسعمائه با تمام رسانیدم تا
خواننده را خطی تمام باشد و این بنده را به
دعای خیر مدد فرماید باشد که از روح مبارک
شیخ قدس الله سره همگنان را فیضی رسد بخیر
ان شاء الله و حسن العون مستدرم بکرم عمیم
و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده

والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین
پس بدان ای عزیز من وفقک الله لمرضیه
که جمیع دیوان شیخ رحمه الله در اصل وضع
بنیاد بر بیست و دو کتاب و بعضی بهفت رساله
نوشته بودند چنانکه هفت و سی شد بیت آنکه
رساله مجلس هزل در اول اضافه رسالات
کرده بودند بنده این رساله را از اول کتاب بآخر
برده داخل خیشات و مطایبات کرده که
در اول نوش نمینمود تا بیت دو شد و باقی را آن
تصرف نمود و بدان ترتیب باتمام رسید

سپاس بیغایت و ستایش بی نهایت آفریدگاری
را جل جلاله و عم نواله که از کمال موجودات

کرامت

کرامت نمود و بساحل دریا جزایر را راه نمود
و درود بیحد و ثنای بیعد جهان آفرین با
صد هزاران ستایش و آفرین بر پیشوای
انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه التحیات
الاوفی باد که سفاین اشخاص انسانی را
ملاح است و دریا بی منتهای حضرت ربانی
را سباح صلوات الله علیه و آله الطاهرین
و اصحابه التابعین الی یوم الدین
بدانکه چونکه مراکب دریای صورت را
رسفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره
نباشد که ردیف و حریف او کرده تا بدان
ز جوایح او منقضی گردد و اگر سفینه بزرگ
از هبوب ریاح مختلف در معرض آسیبی
افتد یاران گران باری بطرفی چند
بدان سفینه فرستند و رعایت مصلحی نمایند

و باشد خصوصا آنها که سفاین و خزاین ملک
و ملکوت و حمال احمال و اثقال عالم جبروتند
گر انبار از اثقال
که حمله ثقل امانت محبت که بر دریای
موجودات و مکونات تعرض انا عرضنا
الامانة علی السموات والارض والجبال
عرضه کردند هیچ موجود یارای تحمل اعباء
آن نداشت همه ترسان و لرزان
شدند سفینه نسبه ایشان
که دل شخص انسان بود حامل آن آمد که
وحملها الانسان بحقیقت این مساکین در
تحمل اعباء این که عبور ایشان در دریای عزة
هیبت و عظمت الوهیت است به سفینه
مستظهر آمده
در ضمن این اشارت هزاران بشارت

با دایان طلب با لب بر صوب صواب
و ایام هر کم نجات الاغرب
رات کشته و روی بدریای حقیقت اندر آرند
اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت بدست
نهمت شکر تعلقات کونین مصرف تکلف
و تقتل الیه سبیلا منقطع گردانند و
روی بلجه بحر محیط حقیقت
آرند و چون بعد بعید و مسافت
پرآفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع
نتوان کرد و بی سفینه پر دفینه بر احر بحر دار
نشاید رسید
تا اینها که سلطان و شان مدد سیاه تند در آب
این سعادت کلی دست موافقت در قرآن کرم رفت
مسکین حالش میزند کلی کو سر شب افروز آدم
و من دونه تحت لوای در عقد عقد شه

فی البحر دو اوند این سلاطین خود را بسیل
آن مساکین ساختند تا غبار وحشت
واین عصمت ایشان نشستند چون حوالی گناه
آن اعیبها مراطی پیدا کردند
پاکان کرد و معیوبان انا غلا المکسر نعوم
کردند و گویند اذکرونی فی صالح دعایکم
این مساکین خود را بهزار حیلت درین بحر لی
گرانه بر سفینه
می بندند این جنشهای بوقلمونست
که از پرده غیب می نمایند و این طلسمات
مختلف است که می بندند و می گشایند گاه
سلیمان را بموری پند میدهند گاه محمد را به
حمایت عنکبوتی میبرند گاه نوح را پناه
گاه سفینه می سازند اگر نوح را در عمری یک

بسند

بسند رباعی دل عشق ترا داده نوح
شمردند زانروی سفینه را و اسم
آورد یعنی که ازین بحر که عمقش
عشق است جان خر بسفینه بردن
نتوان برد لابد دست آویز این مسکین
که یعلمون فی البحر حرفت و صنعت آن نیست
خر سفینه نباشد تا در دقت تلاطم امواج همه
در تراکم افواج غموم پامردی کند و ایشان را
از کمینات بکنار صباد دبور حوف و رجا و هبوب
شمال و جنوب قبض و بسط لواطف خواطف
پس و پیت نجات و هدوار خذلان و حشت
و خرقاب حیرت برماند پس هر کس ازین
طایفه برای تقبیح قابح و تقبیح قوارح و دفع
بلیت و جلب جمعیت مجموعه میسازند و بکار
علوم از منثور و منظوم و ردی دارند

اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینه که در او
بحر با بود این است سفینه است
که گر صد هزار از آن خواهی کنار بحر از آن
روان یک چین است هر چند که از روی
صورت سفینه صفت آمد که مجالست
و صواب است او گاه از غرقاب قبض
بساحل بسط میتوان رسید خرامید اما از راه
معنی حقیقت بحر آن است که از روی
دلالت معانی و جواهر معادن
انسانی متموجست و بگوهر دلالی علوم ربانی
متزین چون از روی حقیقت بدیده بصیرت
نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح
نوح هفت افتاده است هر چند هست
صفات حیوانی و سبعی و شیطانی را
بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند

بر روز دشت و بیابان
و آشکار کردانی و
وقتی لیلا و نهارا ثم اتی
اعلمت لم و هرت
بهم پسر و نشو و ارد
یابند و همچو مکوم
و بینه و کی در دنیا
نوح روح افزاست
کلی ارواح چون آن
صفات بحر از نظر

می بینند فیا و ینبک الدمار تفرس میکند و در
مقام راز دست نیاز بدعا می دارد تا حق
تعالی بطوفان بلا کلی را باقی نگذارد و در میخواهد

چه بنظر فرست روحانی می بیند که از کفار صفات
بهائمی و متولدات نفسانی و شهوانی خیزد
که هر یک هزاران فتنه و آفت انگیزد تا که آن
تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا
فاجرا کفارا تا حق در اجابت دعای
نوح از سوز دل فواره
می کشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان
بلای عالم نفسانی و حیوانیست و خانه زرانداز
صفات جسمانی و مغرق متولدات نفسانی
روانه می کند و از ابر عنایت باران عاطفت
می بارانند و در معرض غرقاب طوفانی توقیع

سیلاب بلا و ابتلای با
الهامات الطاف ذوالی
بتوقیع روح بر سینه
ای نوح روح سینه
سکنه و شکوک و خطا
دلکش تعلقات و کشش نفس
بود انقطعت و کشش نفس
اشاره اگر خواهی از روح
روح بعد متولد صحیح

است بوصف [illegible] وداغ
حرمان نازلیس من ایلک برجبین
جان برجد تو از جهت پدرانه و کرم کریمانه با او
میگوی اوازنهایت
ظلومی و جهولی ازین نیز بحر که لا عاصم
الیوم من امر الله ای نوح روح دست
ازین شفقت که نتیجه صفات حق نیست بدار
چه بصواب
دید اشارت هو تو اقبل ان تموتوا
صلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند خود
منقطع کنی و آیه
خوانی عجب حالیست اسرار الطاف حق که در
صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده
شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد که آشنای
دریا تار انوار فیض فضل الهی در مشکوة

ودود

ودود ذراق بر سوی دماغ کلمه بند دانشراح
صدور و ارتیاح ارواح را مسودات که
بیض جرع معانی بود تعلیق زنند تا در مکاید
زواید اشواق و متاسمات شداید فراق از آن
تعلیقات نایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند
و این المداة من ربقة اجرام منکرة و رقة
خواطر افهم نست خزاین علوم برنگار غدیر محرر
و جلوه تحسین مدخر گرداند از نوایب کلک
صد هزار حبر از غنه تر بر دیار شکستر زنند
تا چون آینه طبع از زنگ ملالت و ضیق
حالت مجلو شود انجلا و انکشاف را لطافت
کلمات و ظرایف حالات که شکان که از صدور
کتب و بطون دفاتر و نفایس اکان دفینه
مدخر باشد برخواند آیند طباع از صدای ملاله
بصفای آن مقالات مجلو گردد القصه سفینها

سازند که خازن عجایب
اسرار و حافظ غرایب
اخبار و جامع علوم علما
و مجموعه حکمت حکما
شاهنامه عشاق و کارنامه
مشتاق و محرک سلسله
طلب و صوت جلاجل
ذوق شوق و تلبیس
آنچنان بود
انتا در بیشه رخنک

بحرهای روان در و بسیار هم از او را فکار عدش الموج
همش از نوک کلکها مسمار کشتیی لنگرش عقده عمل
باد بادش نفحت اسرار از لطافت سکینه ارواح
در دل جمله اخبار کشتیی طلوار عجایب بحر
بحرهای طبع گوهربار از لطافت مانده بر سر آب
آبش از بحر سینه ابرار سفینه مشحون از عجایب
فنون و عجایب بوقلمون در وعده هزار انگار فکار
که از امهات بلاغت و آبار براعت زاده متوطن
در خبایا زوایا مهوشان فواید و تنگ چشمان
فرایند و خط طیان طوسی ارواح و بلبلان
قفس اشباح از حزن حال بلسان و قال
در اینده منکمن قالی که مشاطه صحا و بلغا بحلی
جلالت فصاحت و بلاغت از عرایس و عوانی
اسماع و اطباع اکارم و اکابر و افاضل
فضایل یار اینده از لطایف انشا و انا

جمال معشوقان دلربا منشوراتش چون حال
عاشقان انگشت نما در وغت و سمین باهم در
کمین جه و نزل با یکدگر هم نشین عرب و عجم با
هم آمیخته ترک و هند باهم او بخیه حبشی و
قرشی آرنیک خانه شده همدم باهم چون انار یکدانه
گشته قلم رصفحات آن رقاصی کرده فکر در بحور
آن غواصی نموده کاه فهم در رو سیاح کاه وهم
در رو ملاح چهره امید از عکس آن کلشن
دیده آرزو از ضیاء آن روشن در سفر قرین
و در حضر همنشین ع و خیر الجلیس فی الزمان کتاب
اگر همچنین عنان بیان باد بدان قلم سپرده آمد کرد
حصول این فصول و قابلی این حقایق بر نیاید
و اگرچه از تیز تازی چون قلم بسر در اید
یا لیتنی فی الارض قطع طاس لاقلم ولا مداد ولا تمشی الی الورق
پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل و لا یملّ

فازال فی ازاله متوزا بحلاله ... مستعینا بکلا الیا بالعبید و الخدم

ماوای بیچاره ای بیچاره کار بانا او ... دلدار سرخواره و عشاق سر ندم

له المقول الی موره هو الفکر و حضوره ... نور النواظر شهر التفوس علا هم

در دیو شیطان ال ام بطیس جاهل ... ذل ال او ذل ال کل عاصی در ندم

والاعلی اجبا صفات لطف الصحا ... باکوم بلا بره الکرم الاع

دو شیر او را نام نی ارجاست نام شاتی ... وانه دالیل ام نی و مهر قم

وانی الحی عنا ناحیل فی فردا ... سبحانه جانه ضالی شاق الام

ز هر چه گویم تری و نه هر چه خوانم ... در آنچه دانم مشتری ای جان لام

نعت آن المصطفی لما غوی هم ... فهدی او نما فاد رسول الاع

ایقوه حلما کله مهر هدی ... ما نام قلبی نام اخر عب نور عم

صلی الله صاحب مصابیح السما ... بل از او خیر کا فالی چیز لام

عقل شاه کوی او دل را هوای او ... جانها فدای روی ای محتشم ای محترم

در حرمت از آن تقدمه ای زمره حقیقت وان پیشوای

لشکر طریقت وازان یکمین خاتم جلال واران جوهر

عصر کمال ازان اطلس و الضحی و ازان نقطه

بنمودی قبا ماه چاک گشتی که ... بر ازین بشواد آدم

صفی خلف صفوت از و یافت ادریس ... با در بیس

رفت از و گرفت روح پر فتوح در قالب

نوح بعزت او آمد طیلسان صعود بر سر سود او

کشد کمر شمشیر خلت بر میان خلیل اوست

منشور امارت بنام اسماعیل او بخش خاتم

مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در

پای موسی او کرد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد

این بهتر و این مهتر این سید و این سرور که شمه

از نعت او شنیدی چنین میفزاید من جاوز

اربعین سنة فلم یغلب جیره بشره

فاستجز من ان مرا کس که درس سرای عزور

و متاع فتور که او را دنیا خوانند سال او بچهل

رسد و جز او بر شر غالب بگردد و طاعت او

بگویم و در مشین در دریای خاطر بحکیم شمع را در گفتن
برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و
طایفه یکرداو در آمده و حاضران مجلس
او خوش برآمده هر کس بر اعات او کمر بسته
و او بر بالای طشت شمع چون سلطان نشسته
که ناگاه صبح صادق بدمد آن طایفه راهنی
که دم در دمند و تیغ و کارد بگردنش بر نهند
از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب
طاعت او داشتید چه شد که او را فرو گذاشتید
گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را
می سوخت و روشنایی از بهر ما می افروخت
اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و
شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نماند
و ما را با او نسبت نه پس ای عزیز من این سخن
را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن

شمع را فروخته است طایفه
که بر گرد او در آمده اند
عیال و اطفال و خدم
و خویشان او که بر گرد وی
در اعات او کمر بسته
در آمده و حاضران مجلس
با او خوش برآمده
بر اعات کل او بر پیوسته
و سخن مراد او میگویند
که ناگاه صبح صادق

اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد خواجه را منی
که در قبض ملک الموت گرفتار گردد و از تخت
مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش
برند اطفال و عیال و بنده و آزاد او یکبار
از وی اعراض کنند از ایشان بپرسند که چرا به
یکبار روی از خواجه بگردانیدید گویند خواجه را
بنزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت
خود را در لگن دنیا می سوخت و دایکانه از جلال
و حرام می انداخت عمر نفس خود از بهر ما در
معرض تلف می انداخت و مال و منال از
جهت ما مرگونه می ساخت اکنون که تند باد
خزان مرگ اجزای بیخ عمرش از زمین تنگ کالی
برکند و دست خواجه از گیرودار کشاکش کار
فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت
حکایت آورده اند که در ناحیتی بیلی

بنشاخ درختی شاید بود
اغانی سوری ضعیف
و زیر آن درخت خانه ساخته
و از بیخ و ریشه شاخ
سکنی پیوسته بیل
و در زیر آن کلبه شان او
پیوسته آمده و بر بالای
بلند و بسیار آورده و
باتفاق اهل و عیال و
آشیانه از استخوان و چنین

باغ بآواز خوش غره شده بلبل با گل رمزی
میگفت و باد صبا در میانه غمزی میکرد چون
آن مور ضعیف نازکل و بنازبلبل مشاهده کرد
بزبان حال میگفت ازین قال و قیل چه گشاید
کار در وقت دگر بدید آید چون فصل بهار برفت
و موسم خزان درآمد خار جای گل بگرفت و زاغ
در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن
آمد و برگ از درخت ریزدن گرفت رخساره
برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر
در میریخت و از غربیل هوا کافور میبیخت ناگاه
بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید
زبانش با نزار دستان لال مانده گل گونه خیال
او هیچ و نه سبزه که در جمال او نگرد از بی برگی
طاقتش طاق شده و از بی نوایی ارتوا فرو مانده
با دش آمد که آخر ذرهٔ روزی مورا نه زیان درخت

میگردی و ذخیره می اندوختی چه سود اگر امروز
ازان نصیبی کرامت کنی مور گفت نوشت روز
در قال بودی و من در حال تو لحظه بطراوت
گل مشغول بودی و دمی بنظارهٔ بهار مغرور نی
دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را بیابانی
باشد ای عزیز ان قصهٔ بلبل و صورت حال
خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی
را ممانی از پی است و هر وصال را فراقی
در عقب صاف حیات بی درد نیست و اطلس
بقایی بر دنه اگر قدم در راه طاعت می نهید
بزخوانید که
جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت
میکشید وان الفجار لفی جحیم بزخوانید که
سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل
مباشید و در هر رنگه دنیا نیز راحت طاعت

لیس لوعتها بازکند وگوش القارعه
بخسباند از تبش آفتاب مغزها در خوش آید
واز تیت نفخ صور دلها در خروش معذورانی
وبشت دست تحسر مردان تجربه بری که چنین
روزی در پیش دارید جهد کنید و درین دو روزه
مهلت زواده حاصل کنید و ذخیره نهید که
روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و
ملایکه آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا و اولیا
ترسان و مضطربان و حاضران گریان

نظم

انبیا را چه جای معذرت — پرده از روی لطف کو بردار
کاشیا را امید مغفرت — تم المجلس الاولی

المجلس الثانی

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله

بنی آدم صلی الله علیه وسلم که فرمود که از خدای
عز وجل شنیدم که من تقرب الی شبرا تقربت
منه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا تقربت منه باعا
هر که گواهی دهد مرا بیگانگی و ترا به پیغامبری در آید
بهشت با سر علی که دارد با چندین شرف و
دولت که کلمه اخلاص است بوجود تقوی
منتظر است که یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله درین به حکمت همانا که خداوند سبحانه
وتعالی دعوت میکند بنده مومن را بمقام اولیا که کمتر
کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما هر که به
قدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا
برسد دلیل از قرآن که الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت
همین دو طرف دارد ایمان و تقوی بیابید
ای دوستان که ما ازین دو طرف کمی داریم

بحثی از آیات کریمات در بیان
تقوای صالحان و در بیان
درجات تقوای عارفان و در بیان
تقوی صالحان و در بیان
درجات تقوی عارفان

پرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله و تقوا
تقوی قدرت وبار دیگر فرموده
تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد
گفته اند تاکید است که الکلام اذا کرر تقرر
ولیکن بدین قدر اختصار وفتی باشد که معنی
ازین بلیغتر نتوان یافت بدانکه تقوی بر
دو نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان
تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت
در مستقبل که وتنظر نفس ما قدمت
وتقوی عارفان از جبار رب العالمین در حال
که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون
وفتی که صالحان از شیطان عملی ناپسندیده
در نظر بیارایند و نفس و طبیعت را مایل
آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب
که عرصه عرض اولین و آخرین باشد بیک

که توفیق

که توفیق بخشد شعر
یوم التغابن واستیقظ المرزوج
عبد الاساری نوان علی کرار
کدیان ماتی اندر روز محشر
چنان نرانی از فرعادت
تو خود دعوی جمالت سر براری
اگر دانی که بدکردی بدرفت
مثل فوقک عند الله فی ملاء
یا غافل الذنب هل ربی لتغفلنی
شعر
شبی که رجوع پشیمانان
که بر ذنوب بود بار گناهان
بیاد پس رنگوت عذر خواهان

وتقوی عارفان آنکه اگر عیاذا بالله گوشه خاطر
ایشان بعملی ناکردنی التفات کند نه از عذاب
روز قیامت بترسد و بس که دران حال از
خدای عز و جل شرم دارند که واقف و مطلع
و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح
حکایت آورده اند که یکی از بزرگان را
در دزانو کردی گشتی نامانی پای دراز کن
چون تنهایی گفت تنهایستم و شرم میدارم در

حضرت خدای تعالی که
او پاک شد بسیار نامی
صالحان
کنید و بینید که امروز
از بهر روز قیامت
چه ذخیره نهاده و
وجود خود را
ای حلقه عارفان آن

خبیر ما تعلون دامن از گرد زلت نگاه دارید
که خدای تعالی حاضرست و بینا

که بنده حبشی پیش پیغامبر صلی الله علیه
وسلم رفت و گفت یا رسول الله انی اتیت
فاحشة فهل لی توبة علی نا کردنی کردم
هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم گفت شاید
وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی
توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد
گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی
ذلک در آن حالت معصوم حق تعالی و تقدس
مرا می دید گفت خاموش چرا ندیدید

حبشی در ابرو نکرد و بخیانت و خاطری در
سینه بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی
دانا است و بران بینا آن تنگ متقال حبه من

قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست
شرم دارد که همین دم بیند که قیامت بعید است
دخل لازم جبل الورید

رضای دوست بدست آرد و دگران بگذار
مزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصود دل اشتی افتاد
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

تعالوا یطیب عیشا و یرفع عادة
وان لم یکن عقل العدو لتطیب

اذا ما تراضینا وصوا بیننا
دع الناس ترضوا آثاره وتعیب

ای دوستان
خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی
فرمان بردن است تو که دعوی دوستی خدای
عز و جل کنی بزهیزکاری کن چنانکه فرموده است

ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند
لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد
که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن
شناسی زر بان بام معرفت الهی است هرگز خویشتن
نشناسد شناسای حضرت عزت چون گردد
نتیجه بی فرمانی همین که چه مذموم است پس بتو ای
ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعات در دهی
و سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت
درون موسان روشن میگردد پس بوسیلت این
روشنایی بسالک کاشفات غیبی و شاهدات
روحانی دست میدهد خبر از خواجه عالم صلی الله
علیه و سلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که
اخلاص نماید چهل صباح ظاهر شود چشمهای
حکمت از دل او بر زبان او این مژده فرمان بردار است

که سر

که سر بکفار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و
صلحا گوش کردند و فرمان خدای و رسول
نبردند پاداش این معامله با ایشان چه کرد
فانسیهم انفسهم والعقل ینبئ بالسبب لقوله
تعالی
واستیقنتم من الخاسرین
از حکم
این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بر دوخت
تا ترکیب و ترتیب وجود خود فراموش کردند
و در ظلمات حیرت ماندند و راه بسر این آیت
نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من
علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت
این معرفت محروم ماندند ولقد خلقنا الانسان
من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین
ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا
المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه

زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای آفرینش میکند
بار دیگر مسبحین زنده گردانند و قول دیگر گویند
نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه
به انتها میرساند کمینه دانه که بقدرت او در
زمین پرورش می یابد چگونه برگ و شاخ
و بیخ و بار می کند تخم خرمایی نخل خرمایی میگردد
این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند
در زمین وجود سیر کن
که اگر دمی بعدم فکرت کرد عالم وجود خود
برابر ایی از آن فاضلتر که بپای عالم را پیمای
اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم جایی دیگر میفرماید
الم یعلم بان الله یری
بیت
عمرها در پی مقصود بجان گردیدم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدم

کافران

کافران از ترک عبادت هم نخورند و از معصیت
باک ندارند اصل همه اعتقاد است چون
اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که
مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون
روا مدار تا بصفت پاکانگان محبوب شوی
که از تو قبیحتر و ناخوب تر وشن که جفایی
کند آن شیوه او است باری تو جفا
مکن که محبوبی دوست ولا تکونوا کالذین
نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک
هم الفاسقون بیرون شدند یعنی
پاکانگانند و قسم پاکانگان بر ایشان
کشند اثبات آشنائی ترا فقصدتک
الاشیاء مراد از این سخن این است که کا
کافران از دایره ایمان بدر روند و طاعت
و معصیت ایشان را تفاوتی نکند تو در

الیم محنت اینان که بر خزینه دوزخ همی نالند
که ادخوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب
بدولت آنان چه ناگه والملائکة یدخلون
علیهم من کل باب بما صبرتم فنعم عقبی الدار
اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و
وفاضل المقربین الهادین المهدیین
وانزلنا حضرت قدسک مع اهل المغفرة
من الانبیاء والمرسلین قلت لا خوف
علیهم ولا هم یحزنون واختم لنا ولامة
محمد صلی الله علیه وآله خاتم النبیین ورسول
رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین
قال رسول الله صلی الله علیه
وآله من اصبح وهمومه هم واحد کفاه
الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن
تشعب به هموم لم یبال الله فی ای

ازلی را بفرستند تا کفایت ابدی او کند
و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق
دیگری دیگری در نهاد دارد یا اندوه
غیری در سینه او جا گرفته باشد لشکر قهر
فرو فرستند تا بر نهاد او شیخون آرد و
تیغ سطوات عزت خود سر سرکش او بردارد
و یا رای چون چرا است بر در که عزت
همه عشق زبون کس را نرسد که این چرا
و آن چون ایمردی که هزار اهلی را در
درون خود عشقی اندوخته این هزار آکنده کی
تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار عشق
دیگران بفروخته این آشفتگی تا چند
دل بفروخته مفروش ببازار و گر دل
ببازار من آورده و بفروخته ایمردی که
حدیث با بر زبان نداری این خموشی تا کی

چون دیدم آن حضرت آن
بکاری نیامد چه دوستی داد
سلطان شهود کی بیاری کی باز
مصرع اندر دل عشق تا توانی
یا من از عشق آن
بر او زد و دو انگاه باز
را بوس بس عقبی را
دنیا و عقبی را سوختی خود را
بسوزد که در راه او
دنیا و عقبی رحمت اند

پیاز دار لشکر شیطانش گردانیم که استجوذ عوذ
ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صف پیکانکان
وسمت راندگان است بیاتانشان
آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم
ایمردی که بامداد سپر از باش برداری و
و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی
که هر شب دل بر آتش عشق ما کنی کباب
و جگر را از شوق ما خواب مبارکت باد
ای یاری که تفت در درد ما میسوزد و حاجت
از محنت ما می افروزد این سوختن بر
مرید باد جوانمرد اهرگز گمان مبر که عشق
دنیا و شوق عقبی راست آید الدنیا والآخرة
ضدان اذا رضیت احدهما سخطت الاخری
یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را هموار
مطالعت کن یا خدا را اما ای آنکه هم دنیا

نهاد تو هم رحمت است و تا رحمت وجود
تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت
خود متواری بود عشق بر موسی علیه السلام
تا خشن آورد بطور شد و بقدم صدق استاد
و گفت رب ارنی خطاب آمد که یا موسی
خود با خود داری که اصناف با خود می
آوری و ارنی میگوئی این راه رحمت
وجود تو بر نتابد تا تو خود را توانی بود ارنی
سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که
آن نهاد نیست شده باشد و ذرکتم عدم
خود را جای داد پس از آن با خود
تجلی کنیم با موسی خود را بگذارد هم بما
پس که هر که ما را بیند هم بما بیند از حضرت
امیر المؤمنین علی ولی صلوات الله و
و سلامه علیه روحنا و روح العالمین فداه

سیستم بر وقت رحمت
قال رب ارنی
او را با شما حضور دارم
هر که ترا بیند و شما حضور
بر او وقت محو و غرقت
او را بیند تا قضی
فراغة الکونین تنظیر الله
پس عرفان باشد
کلام پس تجلی
لطای پس تجلی
و خلوت خانه مکاشفات

کمند شوق را بر دامن کبریائی او در انداخت
و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت
و زبان زاری در حجر و خرد ماندهٔ کی بگشاد و گفت
انی متی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش
هجران تو بسوزم کی مرا شربت وصال دهی
از ملکوت عرش ندا آمد که یا بایزید تو کی
تو کی تو هنوز همراه تست اگر میخواهی تا بی
دع نفسک و تعال خود را بر دمگذار و در آی
بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم که هم توانی گفتن
که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی
در عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید
گویند تو کی تو همراه تست چون دور دولت
بتو رسد که سید کاینات و سپهر و موجودات
گوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با من
با وجود محبوب ما را جز عدم نرسد چون هستی

معشوق

معشوق چو حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست
فضلی بر سر کسی فرو آورد دان دیگر بود اما عاشق
از همه تصرفی معزول و اگر تصرفی کند آن
تصرف نامعقول محمد صلی الله علیه و آله چون
بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاق خویش
جلیه که او را این صفت میباید که حیده و پیرایه او باشد
که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت
او بود گفتند الم تر الی ربک کیف مد الظل سبحان الله
پسری باز چون موسی بر لم یزل و لا یزال
حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان
بر جبین خیال او نهادند و از لن ترانی میخی
سیاهه بر احداق اشواق او زدند تا دیده
او مؤدب گردد جوانمرد امعشوقی همه جباری
و دلداری است و عاشقی همه ذلیلی و بردباری
معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود

و تواضع و مذلت عاشق
همه این گوید که ارنی انظر الیک
معشوق همه این نداند
و ربک و ملکوت کل
لن ترانی و اشارت کان
با دیدن این تمام
کرا انبها الذین آمنوا
انظرونا نقتبس من نورکم
هر جا ست فادخلوا

لنا الکیل و لقد صدق علینا ان الله
یجزی المتصدقین

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوند

که تا از نخوانچه صبا پرده گل نشکفاند و باد گیتی
شمشاد نجنباند و بی حکم او ذره در غنچه نیچا
نشود بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد نام ملکی است
که بدست علو صبا قامت سرو سرسته است
نام ذو الجلال است که طیران فکر و دوران
فلکی نخواست او شب جنبش ریشه و گردش
پشه بی حکم او نیست هر دیده که نه بر جمال این نام
نگرد بر دو خته باد و هر دل که نه در محبت او قرار
گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه موافقت او
پوید شمع طبیعت بی گرده باد حکایت یحیی بن
معاذ رازی گفت الهی خلقت الدنیا
میدانا و جعلت قلبی فیها کره فضربته

بصولجان بالیالی فلم
یستقر الا بمحکم و جعلت
العقبی میدانا و جعلت
قلبی فیها کره فضربته
بصولجان الیوم فلم
یستقر الا بروحک
خداوندا همه دنیا بمیدان
ساختم و دل خود را چون
گوی بیاختم و دل خود را
با همه جا انداختم بیچ

چه قرار نگرفت الا بنام تو و همه عقبی را تا بجا
میدانی کردم و دل خود را در آن میدان
گوی گردانیدم و بهر طرف انداختم هیچ
چیز قرار و آرام نگرفت الا بدیدار تو
پس علما را از همه دنیا نام تو بس
و از همه عقبی جمال و دیدار تو بس جانی
جهان من از همه عالم نام بعالم پیغام
آی اگر برک آن داری که تیغ جلال
تا شهید شوی بگو الله و جان فدا کن تا
سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة
الدنیا لهو و لعب و زینة بدرستی
درستی که زندگانی دنیا بازیست و
بازی کار کودکان بود و زینت
و آرایش کار زنان است و تفاخر

عقیله و تکاثر فی الاموال
و الاولاد و فخر کردن است
بر یکدیگر بسیاری
مال و فرزندان این
کار بیگانگان است
کار خدا بیشتر از دوستان
چیست کمتر عشق
اعجب الکفار نباته
چون بار زمین آید

انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا ثم یکون حطاما و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور

دنیات سبز رویا در روز بماند خرم
باشد و خلق را بشگفتن آرد شم
پیچد فتراه مصفرا پس باندک
روزگاری خشک گردد ثم یکون
حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی
و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة
عذاب شدید و مغفرة من
الله و رضوان در آخرت حال
دو است و منزل دو دوزخ بد
سختانراست و بهشت نیک بختان
را و ما الحیوة الدنیا الا متاع
الغرور زندگانی دنیا نیست
الا چیزی که بدان انتفاع
کنند و مغرور فریفته گردند
جان من بر سر آیه آی انما الحیوة

دل دوند بد و بطلب او مشغول گردد باستحق
بهشت و مغفرت گردد جوانمرد دل در دنیا مبند
که دنیا را ثباتیست و دل در خلق مبند که خلق
را وفائیست دل در خدا بند که بنده را به از خدا
نیست هل یخش منهم من احد او تسمع لهم
رکزا جوانمرد دنیا چون تو معشوقی بسیار
داشت با کس وفا نکرد با تو هم نخواهد کرد
کسی را از آل سبان عمر چون لقمان حکیم نبود
سه هزار سال عمر وی بود چون عمرش
به آخر رسید ملک الموت بیامد او را دید
میان بستانی نشسته زنبیل می بافت ملک
الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی
چرا خانه نساختی گفت ای غریب ایله
کسی باشد که او را چون تو نیی در پی بود و او را
پروا خانه ساختن بود نظم

انما الدنیا کزنبیل بافیل
او گفت لقد اتاها تاتیه
او گفت لقد اتاها تاتیه
فاما ما دب الیل کلیل
حکایت نوح را علیه
السلام هزار و دویست سال
عمر بود و او را پیغمبر
یا اطول الانبیاء عمرا
گویند وقت الدنیا
قال کدار یا بان دخلت

وخلت من الاول وخرجت من الاخر این دنیا را
همچون خانه یافتم دو در از دری در آمدم و از
دیگری بیرون رفتم

سلطان ابرهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای
خوابشته بود و غلامان صف زده ناگاه
درویشی در آمد با دلقی و ابدانی و عصایی خواست
که در سرای ابرهیم رود غلامان گفتند ای درویش
کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند این سرای
پادشاه بلخست گفت این خانیست ابرهیم بنفسه میرود
تا او را بیاورند گفت این سرای منست گفت
اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون
او درگذشت گفت از آن پدرم گفت چون او رفت
گفت مرا گفت چون تو بروی گفت پسرم را
گفت ای ابرهیم جایی که یکی در رود و یکی بیرون
آید خانی باشد نه خانه حکایت عبد الله

چنین است

چنین است روشن و شیرین و ابلیس صیادیست
امید و عشق دنیا مرغیست کور و غافل
اگر این مرغ غافل فریب و منقار زین و دم و
بر دارد و دل از دانه وحشت عشق دنیا برهاند
و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از
شیطان عشق ندا آید که و اما الذین سعدوا
ففی الجنة خالدین فیها و اگر عیاذا بالله خار این
متاع غرور در کنار رداء او آویزد و حلاوت
این چه شیطان و دست مال فرعون و هامان
بخلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید
بغفرد بنا بد که از آن قوم باشد که و اما الذین
شقوا ففی النار جوانمرد اگر عروس ایمان داری
لیکن حلیت معاملت تقوی نداری درخت
توحید داری لیکن ثمره طاعت نداری
ندانستی که عروس بی زیور که آهن را نشاید

چه اسلام بود که بر جهان ترا رویی نگذاری
چه معرفتی بود که بدرد سری سنگ بر آسمان نداری
چه اعتقادی بود که بلقمه او را باور نداری
چه دلی بود که بثنای طالمی یا بدرمی حرام بیاوری
ای مردی که از سر در ماز ذرات وجود قبله
ساخته بت پرستان را عیب مکن و زنار داران را
نکوهش منما که اگر ایشان عبد الصمند تو نیز
عبد الدینار و الدرهمی عزیز کار از دو پیرهن
نیست با صدر وصال دوخته اند یا کسوت
فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا
تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب
تو صدره وصال اند از شکر بیا بای جواهر
چه کنی سرایی که اولش پستی بود و بیانش پستی
آخرش نیستی چه کنی سرایی که یک حد بنیاد دارد
و دوم بزوال و سیوم بوبال حقا که استماع

ظاهر گردد بتعرض و تصریح ادا فرمود سیاق فرمود
که ای جان پدر فاذا اخبر فی الصورة
بران اعتماد نکنی که من دختر احمدم
و جفت حیدرم و مادر شبیر و شبیرم بعزت آن
خدای که امر و نهی و قبض و بسط از اوست
که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از
قدم برگیری تا از عهده این شال درشت بیرون
نیائی حکایت مهران میمون
گوید وقتی بسلام ابن عبد العزیز شدم در عهد
خلافت او را دیدم بر خاک نشسته زنبالش زنهالی
نه مسند نه قالی بر تن مرقعه تنگ بیکرد سه نوبت
سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من
خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب
داد و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیک
آمد و کشتی عمرم بعزم گاه رسید و مرکب رحیل

نجات امل شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر
مکن که بی نماز را در دو جهان نصیب نیست و خدا را
بوعده نان پستوار بدار که هست بزرگی ایمان
پیر و جوانمرد اگر مومنی طاعت پیشه دار که
بهشت خرم بوستانیست از معصیت پرهیز کن
که دوزخ گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم
کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل نشانه
بلا کن اگر عارفی جان بسر محنت فنا کن اگر
بنده بهر چه او کند رضا کن و در همه حال
اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد
شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان
نه تمر کرامت بر میان بند پیراهن درد در پوش
شرر شوق در سر برافروز رونق و طراوت
عمر آب بی دولتی غرق کن در خصرتش
زیر و زبر باش پیراهن بی سعادتی از سر برکن

جمله

جمله را آتش در زن چون بدین صفت شدی ما که
خداوندیم سبزه سعادت دیده ادبارت
کحل کنیم و بصر بصیرت برگشاییم قال الله
تعالی فبصرک الیوم حدید

تم المجلس الرابع بحمد الله و حسن توفیقه و
صلی الله علی محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما

المجلس الخامس

فلکا ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق
عبادت و طاعت ارزانی دار یا اله العالمین
غفرانک ربنا و الیک المصیر ای عزیز خلق
عالم دو گروهند گروهی بیاد حق مشغولند و
گروهی بیاد خود آنکس که بحق مشغولست
بخود نپردازد و آنکس که بخود مشغولست بحق

اند بار بیاده بادیه بگذاشتم چند دشمن
دین را در غزا بپیراز تن برداشتم چند مجاهدها
کشیدم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصودی
حاصل نمیشود و هر چند بیشتر میجویم کمتر می‌یابم
و هیچ توانی گفت که بمقصود برسم شیخ گفت
جوانمردا اینجا دو قدم بیش نیست یکی قدم
خلقست و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه
رسیدی بحق مادام که دران باشی که چه خورم
خلقم بیاساید و چه گویم که خلق از من گله آید
از تو حدیث حق نیاید جوانمردا مرد باز گانی که
با خلق کنی زیان کنی باز گانی با حق کن تا هم
سود کنی که خداوند تعالی میفرماید بنده بیچاره
بقطره و خطره با تو باز گانی کنم قطره از
سر بار و خطره از سبد بیار و کنج سعادت
از حضرت عزت بار دار ان قطره که از سرت

سر گوید حسرت خوردم فلک گوید رحمت کردم جوانمردا
آتش دوات آتش معصیت آتش
معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را
نتوان کشتن بدو چیز بخاک و آب خاک پشیمانی
و آب پشیمانی خاک پشیمانی در سجود و آب
پشیمانی از ترس خدای عز و جل جوانمردا مرد دیده
که نه از خوف حق گریانست آب دیده بر دماوانست
و مرد دل که نه وصل حق را جویانست آن دل ویرانست
آن پیر گفتا ای دریغا خلقان بیکدزند و خوشترین
چیزی ناچشیده گفتند آن چیز کدامست گفت
یکذره اخلاص که او مغفر باید فاعبدوا الله
مخلصین بنده درویش اگر یکذره اخلاص
چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و
اعراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بران
طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد

که بیاری اگر عجز بطیعان نداری ناله در میان
باید که بیاری سید کائنات علیه السلام مفرمایند
یا صوت اجب الی الله من صوت عبد

الهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه
ذی الجلال از آواز درماندهٔ عاصی که از سر
درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا
بد کردم و بر نفس خود ظلم کردم از حضرت
عزت ندا آید که عبدی انکار که خود نکردی
ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا
اجابت کنم هرچه جوید از ما جوید کار ما داریم
که خداوندیم ما هم که ما هیم چون و بی چرا هیم
در پادشاهی بی همتاییم در وعده باوفاییم
اجابت کننده مردعاییم شنوندهٔ هر ثناییم
هر ثنایی را سزاییم صد هزاران خان و مان
در جنت و حوری بر انداختند و صد هزاران

سوال

سوال می کند که قل عند که من امروز میان
که دعا کنند روی آسمان کنند گمان برند که
آسمان درد دل ایشان را شفا می دارد و
آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین
آرند پندارند که زمین علت ایشان را دوای
دارد هر روز که آفتاب فروشود دوستگان
که بران موکلند گویند ای آفتاب امروز بر
هیچکس یافتی که از وی خبری داشت آفتاب
گوید یا لیت اگر دانستی که آنکس کیست
اقدام او را فلک خود کردمی اری جواهر ذا
مال التراب و رب الارباب آب و خاک را
باذات پاک چه کار لم یکن را با لم یزل چه
پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس
چه اتصال عجبا کار ما پارسایان درد گویند
یا رب از ما بمبرای مختصر همت کی پیوسته

و نه فکر فرما دکردن نه مکانی که وهم بجا دوده
و نه زمانی که فهم انجا رسد بدست علما خر گفت
و گویی نه در میان فضا جز جست و جویی نه اگر
بکعبه رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آیی جز
دیواری نه اگر در مینبان نگری جز حسرتی نه و
اگر در آسمانیان بینی جز حیرتی نه در دماغها
جز صفرایی نه در سرها جز سودایی نه از روشنایی
روز جز آتشی نه از ظلمات شب جز وحشتی نه
از توحید موحدان جز آلایشی نه از الحاد
ملحدان جز الایشی نه از موسی کلیم سودی نه
از فرعون مدعی زیانی نه اگر بیایی بیا که
درمانی نه و اگر بروی برو که پاسپانی نه

حکایت سلطان هفتم ابراهیم

خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود
گفتی کاشکی من خاک قدم آن سر پوشیده بودمی

بماندم پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست
گفتند از آن فلان ملکست و او را دختریست
دیوانه گشته و این سرهای حکیمانست که از تجربه
او عاجز مانده اند در سودای سینه ام گوز
کرد قصد آن دختر کردم چون قدم در قصر
نهادم مرا نزدیک ملک بردند اکرام بسیار
نمود پس گفت ترا اینجا بچه حاجت گفتم
شنیدم ترا دختریست دیوانه گشته آمده ام تا
او را معالجت کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه
کردی گفتم بلی گفت این سرهای کسانیست که
دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز
شده تو نیز بدان که اگر معالجه نتوانی کردن
سر تو نیز هم اینجا بود پس بفرمود تا مرا نزدیک
دختر بردند چون قدم در سرای نهادم کنیز
را گفت مقنعه بیار تا سر خود را بپوشانم

آنکه ترا بما راه نمود و ما را الهام داد تا ترا بشناختیم
ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آیه چون
تی رنگ بود هر نقشی درو بنماید ای بسر خواص
دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این
دل بدان تسلی یابد این است بر زبانم گذشت
الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا
بذکر الله تطمئن القلوب. چون این آیت بشنید
آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم
ای دختر بر خبر تا ترا اندر بارا اسلام برم گفت
یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست
گفتم آنجا کعبه ایست معظم مکرم گفت ای ساده
دل اگر کعبه را بینی بشناسی گفتم بلی گفت بر
بالای سر من نگاه کن چون بالای سر او
نگاه کردم کعبه را دیدم که بر گرد سر او طواف
میکردم مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی

بشرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانده است
زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است که آن
عبارت از اینست که نفخت فیه من روحی
مثال این است که مرغی را تیری زدند مرغ
باز پس نگریست و زبان حال با تیر گفت تو
بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در من
تعبیه کرده اند که آن ما را بتو رسانید هم تویی
که ما را بخود رسانیدی که آن تعبیه در نهاد
ما نهادی عرفت ربی بربی و لولا ربی ما عرفت
ربی اوست که ترا بخود شناسا کرده است
که کلید خانه معرفت بتو داده است منشی عالم
ملکوت میفرماید من عرف نفسه
فقد عرف ربه هرگاه که تو خود را شناختی حق را
شناختی تو نیستی تو کلیدیست که بدان او را

اما خانکه جان تو در تحت طلب نیاید خدای عالم
نیز همه جای بود ولیکن در تحت طلب نیاید

تمثیل

مقتبسان و مخلصان
منزلها میرود و میگذارند اما عارفان هیچ
منزل فرو نیایند بلکه منزل ایشان دایره
حیرتست هرچند پیش روند بجای خویش باشند
ان اشتر نماز کان شب و روز منزل میبرد و راه
میگذارد اما کاو عصار همه روز و شب در رفتار
می باشد و جسمها بسته کرد دایره می گردد و با
خود می اندیشد که ایا چند منزل برده باشم
نماز شام چون چشمش از نقاب بنفشکی کشاید
نگاه کند هم بران قدم بوده باشد که اول بوده
اگر کوهی شناختم گوند چون شناختی کسی را
که چونی برو روایتست اگر کوهی هستی خود
او را شناختم گوند دوستی شرکت آورد

میا کرا بجای آب خون روانست
جنید را رحمه الله علیه بعد از وفات بخواب
دیدند پرسیدند ما فعل الله بک قال طاحت
العبادات و قلت الاشارات و ما نفعنا
الا رکعتان فی جوف اللیل کنت ان عملتهما
بها دبر دادند و ما را هیچ سود نداد الا دو
رکعت که در نیم شب تاریک بگزاردیم جوانرا
جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو فکند
بذرقه طاعت با تو باشد تا در وقتی که چشمها
گریان شود و دلها بریان گردد و شیطان
طمع در امان کند و حربه قهر مرگ بر سینه است
راست گفته انجا نسیم دوستی وزد یا بوی
دشمنی آید اگر بوی دوستی و وفاق آید این
ندای بشارت شنوی قال الله تعالی
لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم

دشمنان نشسته اند و او را خبری نه بسیار
که جامه دشمنان پوشیده اند و نام او در جریدهٔ
دوستان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی
آورده اند که در بنی
اسرائیل زاهدی بود بر صیصا نام چهل سال
از خلق منزوی شده بود و از نقش دنیاوی
بری گشته و تخم معرفت در زمین محبت کشته
اگر نظر بر آسمان کردی تا عرش مجیدی و اگر
نگاه در زمین کردی تا پشت گاو و ماهی
معلوم کردی چندان مآثر و مناقب و مراتب
داشت که زبان از اوصاف آن قاصر شود
چندان محامد و محاسن داشت که اوهام و افهام
از ضبط آن قاصر می گردید هر سال چند هزار
بیمار و معلول و معیوب و مبتلا بصحرای صومعه
او جمع شدندی بر صیصا بر پس برص پوشیده

معلولان

معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاصی
یافتندی عجبا کار انظار چندین در چنین
لطف بر گشاده و در باطن تیر قطیعت
در کمان هجر نهاده و او بلاه از ظاهری
بدیدار خلق چون نگار و از باطنی تیغ هجر
آن کار فریاد از ظاهری بستم اندوده و
باطنی از حقیقت پالوده بیچاره پنداشت
که کسبت و از جایی می آید و حضرت دوست
را می شاید ندانست که از لوح و قلم نامی
آید که ما را ابرامی باید در آن مدت مدید ابلیس
سلسله وساوس و دام ترهات در صومعه
او زیر خاک پنهان کرده تا مگر یک نفس
خار دلت بخطا یا بعهد در دامن او آویزد
هر روز ابلیس از غیظ او آشفته تر می بود
تا آن وقت که پادشاه را دختری بود علتی

ابلیس را انقاد و بوی از وی در وجود آمد بصورت پیری از عرب آمد گفت وی بدیدار ایشان گفت آن حال که پیشه بر صیصا گفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بی آمد جایت و خدای کریم و رحیم توبه شما دو و

برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعه
او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ
شد علت خواهر و طلب معالجت بگفتند برصیصا
گفت دعا را وقتیست که در آن وقت باجابت
مقرون گردد چون وقت آید دریغ ندارم
برادران خواهر بوی تسلیم کردند و بتماشای
صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی
یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان
چندین ساله برصیصا بباد شهوت فرو دهم
بادی در دماغ ستوره دمید بیفتاد بیهوش
گشت دیده زاهد بر جمال او افتاد ابلیس
هیزم وسواس بر آتش نهاد هوای نفس اماره
غالب آمد دست طرد و اهانت برگشاد
و پرده غفلت و نسیان بر دل و خاطر او فرو
گذاشت تا هوا را متابعت کرد و وسوسه

بدیرانی کار آنست که از برادران وی پوشیده
داری برصیصا گفت میهمات آفتاب را چگونه
بکل بیندایم در روز روشن بر مردم پنهان چگونه
بپوشم ابلیس گفت آسان است او را بکش
و در زیر خاک پنهان کن چون برادران
بیایند جواب تو آنست که گویی من در نماز
بودم و آواز پیش من برفت خزاین ندانم
برصیصا از گفت او دختر را بکشت و از
صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد
بعد از ساعتی مر سه برادران با خیل و اتباع
خویش بیامدند پنداشتند که زاهد دعا کرده
و خواهرشان شفا یافته چون خواهر ندیدند
طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بودش
بگفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و
از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس

برصورت عجوزه بصحابت
برست و بصحابت برابر
از وی سوال کرد و نیز
گفت مستوره دیدی بیمان
صفت و صورت گفت
مرد و خترا و شاه وقت
می طلبد گفت زاهد را وی تیمار کرد
گفت زاهد را وی تیمار کرد
و او را بخدمت و تیمار
زیر خاک پنهان کرده

ایشان را بر سر خاک آورد باز کاوبدند جواهر
وبدند بخون آغشته وکشته جامها را چاک
کردند وزنجیر در گردن برصیصا کردند و وی
بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چون
حادثه واقع شد بس داری بزدند و برصیصا
را دار کردند خلق ولایت که آب وضوی
وی تبرک بزدندی وبجای گلاب بکار کردندی
وخاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی
هر یکی می آمدند ودامنی پسنگ داشتند
تا بتبرک بوی اندازند ناگاه ابلیس بر صورت
پیری نورانی در پیش وی استاد وگفت
ای برصیصا من خدای زمینم وآنکه تو او را
خدمت کردی چندین سال خدای آسمان بود
جزای خدمت چندین ساله تو این داد که
ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن

جواهر دار این سریست که از بندگان پوشیده
که از بندگان پوشیده است وکسی را ازین
خبر نه داد پیغامبر علیه السلام گفت الهی
سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم
ترسنده وجرم بشی تا روز این مکیفت و
میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان
بگریی که سنگ خاره پاره کنی من این سر
با تو پیدا نخواهم کرد یا داود از من در دنیا
دانستن سر من مخواه تا در مرگ بر تو
پیدا کنم داود گفت الهی در مرگ چون پیدا کنی
ندا آمد که محمد سر من با بندگان دو حرفست
وان دو حرف لاست یا گویم لاتخافوا
یا گویم لاتبشروا یا از یمین بانگ آمد که غم
مدار یا از یسار آواز آمد که دل بر دار هیچکس
را در دم مرگ از بیم این دو لا رو بی نماند چون

ام الکتاب روزنامه نزدیک من است من نویسم
و من پاک کنم نه انرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا که
پاک کنم آگاه کردانم و نه با کس مشورت کنم
و ان ارادالله ان یتم النیامه فاقا بها و
الله ملهم الرشاد تم المجلس الخامسه بعون
الملک الوهاب والحمد لله والصلوه علی محمد

رساله سوال و جواب صاحب دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم صاحب صاحب قران
خواجه زمان سکوسرت الزمان وصورت
جهان شمس الدنیا والدین صاحب دیوان
الماضی علیه الرحمة الواسعه کاغذی بخدمت
شیخ عارف سالک ناسک قدوه المحققین
مفخر السالکین مصلح الدین سعدی رحمة الله

واردده از بهر سر آن پدر میرسد و پانصد دینار
زر از بهر علفه مرغان از قبول فرماید
که از بس آن عذر خواسته شود آن شخص که کاغذ
و زر می آورد چون به اصفهان رسید با خود
اندیشه کرد که بارها من دیدم که خواجه خروار
خروار زر بشیخ میداد و قبول نمیکرد این از
بهر علفه مرغان است من خود را در معرض
مرغان در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از آن
برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری سپرد
و بشیراز آمد و کاغذ و زر بخدمت شیخ آورد
و بوسه داد و بپای شیخ چون زر کاغذ و قوف
یافت بدانست که آن غلام تخلطی کرده است
اما با او نگفت بعد از زمانی گفت فردا بیا تا جواب
بنویسیم روز دیگر بخدمت شیخ رفت یک کاغذی
سربسته بوی داد و برخاست و روان شد چون

وادی نادره که دارد چه برد

جواب دوم

اولین باب تربیت پند است | دومین توجه خانه و پند است
سومین توبه و پشیمانی | چارمین شرط و عهد و سوگند
پنجمین گردنش بزن که چه خوش | تقضای بدارزومند است

جواب سیوم

از من گویی چاجی گردم ای یار | گو پوستین خلق از ار میدرد
حاجی تو بشیر شرابی آب | بیچاره خار میخورد و یار میبرد

جواب چهارم

بغم خوش نیدم من انجمن علوی | که هم خورد و گیستن می‌زد
بروز حشر بیم از رسول خدای | که از شفاعتشان بمن نیز دارد

جواب پنجم

خواجه شد غم فرقت دنیا و مال | مال و فرزند و صحت و اقبال
مرد بنارسالی عمر باد | تا بمانی بصد و پنجاه سال

خواجه چون این بخواند روی بغلام کرد و گفت
ای ناکس چرا چنین کردی زر را بکاردی گفت

که همین دم برخیز و روانه شیراز شو و این کاغذ
بخواجه جلال الدین خفی رسان تا ده هزار
دینار زر گیرد و در بدره کند و بخدمت شیخ برد
و عذر خدمت بخواهد و همت طلب دارد که ازین
پس بخدمتش استظهار خواهد بود آن غلام
در حال بکارسازی مشغول شد دیگر روز بامداد
از خدمت خواجگان روانه شد چون بدار الملک
شیراز رسید و کاغذ بیاورد اتفاقا شش روز
بود که خواجه جلال الدین خفی وفات یافته بود
آن غلام کاغذ بخدمت شیخ آورد و سپرد چون
شیخ کاغذ را بخواند و بر نوشته وقوف یافت
فی الحال جواب کتابت نوشت

بنام صاحب عادل ملاذ دولت و دین
که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایه عزت فزود سعدی را

رفت وصورت حال عرضه داشت خواجه صاحب
دیوان بفرمود تا سیصد هزار دینار درهم کردند
و بخدمت شیخ آوردند و نهادند و شفاعت کردند
که این زر بستان و برای آینده و رونده نفقه
بسازید شیخ چون فرمان خواجه و سوگند ها که
داده بود بخواند و بشنید آن زر قبول کرد و
در وجه رباطی که در زیر قلعه فهندژ است بمبارکی
صرف کرد و این رباط بساخت والسلم علی محمد

رساله در عشق و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
واضع عقلی و کیستی نظر تو عقیم

باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان
خاطر ایمنه کرداد تو چون نفس حکیم

جواب

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله
تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فقال
وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک
احدیک اعطی وبک اعاقب بن قیس مولانا
سعد الدین دام الله عاقبته عین صوابست که
عقل را مقدم داشت وسبب قربت حق دانست
و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد و تشریف
قبول ارزانی داشت و صاحب مقام شهرد
اما راه ارنیندکان پرسند و این صفت
بازماندکان است وخداوند تعالی ذو الجلال
والاکرامست اکرامش در حصر نمی آید که
وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش

راه ادب و طریقت و خاصیت چراغ است
که چاه از راه بدانند و نگارند بشناسند و
دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق
بدانست بدین برود که شخص اگرچه چراغ
دارد تا نرود بمقصود نرسد یکجایی برسد
که علم آنجا حجاب باشد عقل و شرع اینجا
سخن را بگزاف قبول کردند تا بفراخور معلوم
شد که علم آلت تحصیل مرادست نه مراد کلی
پس هر که بمجرد علم فرو داید آنچه بعلم حاصل
میشود در نیابد هم چنانست که در بیابان از
کعبه باز ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم
اخلاق و صفای باطنست که مردم نکوهیده
اخلاق را صفای اندرونی کمتر باشد بحجاب
کدورات نفسانی از جمال سعادات روحانی
محروم اند بی واجب آید مرید طریقت را

انس چندانکه غلبات نسمات فیض الهی هست
شوقش گرداند و زمام اختیار از دست
تصرفش برباید اول این مستی را حلاوت
ذکر گویند و اثنای او را وجد خوانند و آخر
انرا که آخری نباشد عشق خوانند و حیث
عشق بوی آشنایست و امید وصال و مراد
را این مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند
که نه راه معرفت بست خیل خیال محبت
بر ره نشستیست صاحب دلان میگویم که موجود
نیست طلسم ملای عشق بر درست و گشته بر
پیرست و گشته بر سر گنج می اندازد
کسی ره سوی گنج قارون نبرد
دگر بر در ره بازیچه رون نبرد
هیچ دانی که معنی گفت کز اخفیا فاحیت
آن اعرف حیث کمتر عبارتیست از لعنت

که رب استوث اعمر جمین که بر سری از سر ابر
چون وقوف یابند بتسبیح بی دریغ خونشان
بهوازند یعنی بشمشیر عقل تا قصهٔ کنج در افواه بنفشه
کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشی در دهند تا سر مکنون بیفتد
ذات بی چون نهفته ماند نظم
گر کسی وصف او ز من پرسد بیدلان نشان چگویند باز
عاشقان گنگان بیشوقند بر نیاید ز گنگان آواز
پای در دوش تواند بود که بکجی فرو رود و نتواند
بود که سرش در سر آن نرود از تو می پرسم
که الت معرفت بیت جوابم ده که عقل و قیاس
و قوت و حواس چو دانکه که مقصود در
مترل اول بلوی بهار وجد بدر می برد و عقل و
ادراک و قیاس و حواس سرگردان میشود
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم

معرفت

معرفت که داند که رونده این راه را در سر قدمی
قدحی دهند و مشی ضعیف احتمال که در قدم
اول بیک قدح مست و بیهوش گردند و طاقت
شراب زلال مالامال محبت نمی آرند و بوجد
از حضور غایب میگردند و در تیه حیرت
نمی مانند و بپایان نمیرسانند بیت
در فرق طه کشتی فرو نه هزار که پیدا نشد تخته بر کنار
یکی از خادمان عتبهٔ رفیعهٔ مصطفویه فرموده
یا من العجز عن معرفته کمال معرفة الصدق
معلوم شد که غایت و منتهی معرفت هر کس
مقام انقطاع اوست بوجد از ترقی
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
نشان دریای آتشی از کیمیرست که او هم بر کنار
میسوزد نظم این ره نه بپای رفتن است

نصیحت الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله تعالی و سواه ولی
من حمده و الصلوة علی رسول الله افضل من
ولده و الحمد الکافی فی حسب الحلایق و حمد
الحمد لله علی نعمه و استزید من کرمه و اشهد ان
لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا
عبده و رسوله الطایی السموات بقدمه بعد از
ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم
صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت ملوک و
ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان
عزیز جزوی درین معنی تمنا کرد بنهم نزدیک از
تکلف دور جوابش نبشتم که شرایف اوقات
و ساعات فرزند دام تفاوه بوظایف طاعات

و تقدس که منفصل آن بدفتر ها نتاید گفت
اما بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم در معنی
عدل و احسان و بالله التوفیق

پادشاهان که مشفق درویشند نگاه بان
ملک و دولت خویشند بحکم آنکه تعدل و رافت
خداوند مملکت موجب امن و استقامت
ملک است مزرعت را و عمارت و زراعت
بنی آفاق افتد و نام نیکو و راحت و استقامت
و ارزانی باقصای عالم برود بازرگانان
و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله
و دیگر متاع بیارند پس مملکت آبادان باشد
و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ
دست و تهمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل
و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این در دنیا
حمعت نه بیند و در آخرت گرفتار آید

علیه چون شب درآمدی جامه پادشاهی بدر
کردی و جامه درویشی پوشیدی و بدرگاه حق
تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی
عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی
یا رب ملک ملک تست و بنده بنده تو مرا فرو
بارو و زخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشیده
هم تو قوت ده

ولد عبد العزیز

رحمة الله علیه بامدادان برخاستی بعد از
فریضه حق شکر و سپاس بر نعمت رب
العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از
خدای تعالی درخواستی و گفتی یا رب
عهده کاری عظیم بدست بنده ضعیف فرموده
و از جهد و کفایت من کاری نیاید بر
روی مردان درگاهت و بصدق معامله
ایشان که توفیق عدل و انصاف ده و از

تا مل کردن و از دور زمان امید شنیدن و در
انتقال ملک از حق بخلق نظر کردن تا درین پنج
روز مهلت دنیا دل نهند و بجاه و مال عاریتی
مغرور نگردد

یکی از خلفا بهلول
را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا بآخرت
چیزی نمیتوان بردن مگر ثواب و عقاب
اکنون مخیری

پند علما و ائمه اسلام
را حرمت دار و بالای دست همگنان نشانند
و بر استصواب رای ایشان حکم راندن سلطنت
مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت

عمارت مسجد و خانقاه و
جسر و آب انبار و چاه بهار سرا مهمات از مهمات
امور مملکت دانند

بیت
نه مرد آنکه ماند بس از وی بجای
پل و مسجد و خان و مهمان سرای

قومی که بطاعت حق
مشغولند همه جانب ایشان مصروف دارد

که گوش سخن متوقعان که خزینه تهی گردد و چشم
طمع پر نگردد بلکه خداوندان عزت را خود دیده
همت بدین فرو نباید که تعریف حال خویش کند
یا شفیع را نگیرد پیش نظر پادشاه رانده
آنست که مستوجب نواخت را داند و تفویض
اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد
که بزرگ همت نخواهد و خوامنده نیابد
اگر همت مردان هنرمند
هنر خود بگوید صاحب هنر
عاقل مردم آزار را حکم و عمل ندهد
که دعای بد تنها بر وی نکنند نکته از
جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث
ملک یکی آنست که دوستان و خلیلان
پدر را حرمت دارد و ضایع نگرداند
پادشاهان بر رعیت سرانند و نادان سری باشد
که مردن خود را پاره کند حالی

روی از حکایت ارباب مهمات در هم کشیدن
لایق نباشد پس بلطف ملاطفه بگویند در عجب
بشنود که صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمان
بر آن باید کرد تا مصلحتی دارند و فوت
نشود و باید که مراد همه بجوید و حاجت هر کس را
بحسب مصلحت وی براورد که حاکم تندرستش
روی بشوانی ازان شاید
خداوند فرمان و رای نکوی
نفوذ رای مردم مرد نیکوی

حکایت یکی مظلمه پیش حجاج برد بدو
التفاتی نکرد و جواب سلام نگفت مرد بخنده
هم رفت و میگفت این مرد از خدای عز و جل
میترسد و حجاج رسانند نخواندش
و گفتا این سخن چرا گفتی گفتا از بهر آنکه خدای تعالی
تعالی با موسی سخن گفت و ترا از دل بترسی آمد
که با خلق خدای سخن گوئی چون این بشنید

پنهان نماند تبرک و پیشکش و تحفه
و نوباوه را که پیش سلطان برند طریق مروت
آنست که رغبت قبول کنند و توقع آینده را
نیک پاداش کنند و در امثال هدایا تعجیل
نکنند و تاخیر روا ندارند نصیحت در چشم
غوغایان روا بود پادشاه را هیبت و شوکت
نمودن اما در خلوت با خاصان گشاده رویی
او بشر و خوش طبع و آمیزکار
دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت نباشد در
عمل انباز گرداند تا در خیانت بایکدیگر نسازند
ترجمه سلطان خردمند رعیت را نیازارد
تا چون دشمن بیرونی زحمت دهد از دشمن
اندرونی ایمن باشد بند
که بگناه شنیع از نظر براند حق حرمت قدیمی
فراموش نکند ترجمه صد عیب و خطا بیکی

نشوند

نشوند بر که معاش و اسباب از فرزندان
و متعلقان او در نیز ندارد چندانکه
تواند با غریب و شهری و خاص و عام رفق
و تواضع کند که منصب وی را زیان ندارد
و در دل و چشم خلق شیرین گردد پند
خداوند فرمان چون خواهد که خطایی بخشد
از عنایت فرا نماید در لباس معاتبت تا
بفرزندان بفراست معلوم کنند و بشفاعت در آیند
پس آنگاه بعهد و توبه و صلاحیت کمانش
را عفو کنند خداوندان شوکت
را چون بزندان فرستند عزت و حرمت
دارد و ملبوس و ماکول و مشروب و منکوح
و ندیم و اسباب عیش او مهیا دارد که معنی
نوازش همین است که بدانی که الدهر یومان
یوم لی و یوم لک فراموش نکند ترجمه

اول نصیحت نزد دیگران گفته اند آنکه ملامت
دوران وازنفس تو بر تو نزد دیگرست تا بگفتار
خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند

از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست
که با خصم قوی نه پیچد و با دشمن ضعیف جور نکند
پنجه با غالب انداختن نه مصلحی است و پنجه
مغلوب شکستن نه مروت بود بیت

ملک دولت را بتدبیر بقا دانی چیست
گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

هر که نفسش بر طاعت بر خط
شریعت نهد فرمان دهی را شاید و دولت
برو بنماید صبر و تأنی در همه کارها پسندیده است
مگر در مصالحی که اگر تا خبر افتد تدارک کرده نشود
که آن منبع باشد همچون گرفتن غولی و کشتن
خزیق و امثال آن موعظه دین را نگاه داشتن

خبر گوید همه کس او گوید و بس
ز فردای قیامت همه کس بر سند مگر آنکس که امروز
از خدا ترسد و از آزار دل مردمان بی سبب
بجهد حکایت آورده اند که عالمی
رات کار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری
کردی یکبار اسکندر گفت از من بترس
گفت حرا ترسم که هر که راستی کند از خدای تعالی
نترسد و ترس بنده از خیانت باشد یا از
ظلم خداوندگار و بنده ازین هر دو طرف ایمن است
آورده اند که هارون الرشید
بر یکی از متعلقان دیوان بدبناری خیانت بدید
او را معزول کرد طایفه بزرگان پس از چند
روز شفاعت کردند که بر این قدر خیانت کار را
از خدمت درگاه محروم مکن گفت غرض
این مقدار نیست ولیکن آنکه مال من بر دو باک

هر ونیست هر که بد از قضای دیگران کشد

زوی ایمن مباش و با وی منشین پند به آنکه
و سند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید
سخن اندیشیده گوی و معنی دار چنانکه اگر گویند باز
طاعنان را مجال مداخلت نماند یا اگر دیگری
همان سخن گوید ترا پسند آید

درویش تو انگر همت را صفت آنست که بدیده
همت در مال و نعمت پادشاهان نگرد و سلطان
که اطمع آنکه طمع در مال رعیت کند بیت

مرو تا شد بر پادشاه رنور بر دمرغ دون دانه از هم صور

وظیفه خداوند مملکت آنست
که دشمن کوچک را مهمل نهند یا دوست را چندان
پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند بیت

قوی رای آنست که دخل فردا امروز بکار برد
و کار امروز با فردا نیفکند خ

درخواهد که دعای بیچارگان به از خدمت
درگاه جلیسی حضرت پادشاهان کسانی را
شاید که عاقل و خوب روی و پاک دامن و
بزرگ زاده و بنکنام و خوشخوی و جهان دیده
و کار آزموده باشند وزارت پادشاهان
کسانی را شاید که شفقت در دین پادشاه
از آن بیشتر بود که در مال پادشاه و حیف
رعیت بر سلطان آسانتر آید که حیف
سلطان بر رعیت پیران و ضعفان
و بیوه زنان و سایر محتاجان را همه وقت
رعایت و اشفاق فرماید که گفته اند هر که دستگیری
درویشان نکند سروری را نشاید و دولت
بر دنیا باید پادشاهان پدر یتیمان شد باید که بهتر
از آن غم خورند که یتیم را پدرش تا فرق باشد
میان پدر درویش و پدر پادشاه بیت

هم بوی باز رسانی حاکم بهم برآمد و بگریست و
سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت و
گفت مرا در قیامت طاقت این مطالبت نباشد
زر بشد وصی فرستاد دونان و جامه و اسباب
طفل از خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ
مروت دست عطا تا تواند گشاده
گرداند مگر آنکه دخل با خراجات وفا نکند
که بخل و اسراف هر دو مذمومست و اتباع هر یک
سبیلا و قل الحمد لله نیکمردی
بجای خود است بخند آنکه بدان خیره گردند
هر که خواهد که بنیک مردی نامش برود بر جیب
انصاف تأخیر کند و این هر دو یک خردمندان
انصاف نباشد بلکه سبب رایی گویند نکته
جوانمردی پسندیده است اما بحدی که در تنگی
ضعیف شود و نعمت نگاه داشتن مصلحت است

بخند آنکه مردم از خوی وی نفرت گیرند و باری
و ظرافت روا باشد بخند آنکه بخت عمل مسبوب
گردد زهد و عبادت شایسته است
تا بحدی نه که زندگانی بر خود تلخ گردانی
نزهت اخبار ملوک پیشین را بسیار
مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد
یکی آنکه بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند و
دیگر آنکه در تقلب روزگارش از عهد ایشان
تأمل کند تا بجاه و جمال و ملک و منصب فریفته
نشود و عزت اوقات نماز را نگاه دارد
و در آن وقت بهیچ از مناسی و ملاهی
مشغول نگردد و در نظر علما و صلحا مناسب
حال ایشان سخن گوید و حرکت کند
مطرف شطرنج و نرد بازی کرد و مشغبد و
افسانه گوی و امثال آن را همه وقتی راه ندهد

بیدار باید بود و هشیار و همه وقتی با خدای
تعالی در مناجات تا بر دست و زبان و قلم
و قدم وی آن راند که مصالح ملک و دین
دران باشد تفویض کارها
بزرگ بمردم کار آزموده مکند که پشیمانی آرد
نصیحت مردم بنهم ناپرهیزکار
خود مگرداند که طبیعت ایشان درو بکار کند
و اگر مکند از شفقت خالی نباشد و تادیب
دیگران که همین فعل کنند ازوی درست بیاید
گواهی بخیانت کس نشنود مگر
آنکه دیانت گوینده معلوم کرده باشد و تا بفور
گناه نرسد عقوبت نفرماید پند قطع
دزدان و قصاص خونیان بشفاعت دوستان
فرو مگذارد فاسق و فاجر را
تقویت مکند که ایشان شریک معصیت‌اند

ازکجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی
گناه را نیازردم مرجا مصلحت
مملکت در خاطر آید در عمل بیارد و بخت الله
مکند چون غالب طبعش صواب نماید اتکند
بنام خدا و توکل برو و من یتوکل علی الله
فهو حسبه رای و تدبیر از پیران جهان دیده
توقع دارد و جنگ از جوانان جاهل عداله
داد ستمدیدگان بده تا ستمکاران چیر
نگردند که گفته اند سلطان که دفع دزدان
نکند یا زوی خود کاروان میزند
کام و مراد پادشاهان آنکه روا باشد
که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان
دفع گرگ از گوسپندان اگر نتواند مزد شبانی
حرام می‌ستاند تکلیف ما لا یطاق نکند
ذوالنون مصری پادشاهی را که فلان

و در خزینه بهی رعیت درویش را چه سود دارد
پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم بفرمود
هر کرا باید هم اول ایزد نجوی و سپندان و دم زرد
مالش زندان و فاسقان دادن
از پادشاهان وقتی پسندیده آید که بنفس
خود از خور پرهیزد **بیت** یکی از پادشاهان
بفرمود تا خمخانه خماران شکستند شبهنگام
گفت انگور فلان جای در وجه عصیر نهادم
صاحب دلی بشنید و گفت ای که کشتی مدمن
خود میکنی لایق حال پادشاهان
نیست خشم باطل گرفتن و چنانکه بحق خشم
گیرد پای از اندازه اشتهام بیرون ننهد
که آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از
قبل خصم تربیت با دوست و دشمن
طریقه احسان پیش گیرد که دوستان را

ایمن باشد

ایمن نباشد سلیمان زیرک تا زیرک
باید که نام و نسب داند و بحل المعقود بشناسد
تا دشمن و جاسوس و خدایی را مجال نماند
پند ارکان دولت و اعیان
مملکت و خدمتکار را باید که مشرف جانی
نهانی بر کار و تا نیک و بد بر یکی معلوم باشد
و تخلیطی که رود پنهان نماند
هر چند بی بخشش زندان بفرماید عرض
زندانیان کردن تا بیگناه را خلاص کنند
و گناهکار را بعد از تنبیه پس از چند روزی
ببخشد و زندان قاضی را همین سبیل بفرماید
تا غریم بر غارم بر موعد معین صبر کند
و بعذر حال برو مفسط کند و اگر از هر دو جانب
ناتوانند و خزینه بیت المال معمور شاید
که بفرماید ادا کردن و اگر از صدقات

که عظیم صدقاتیست تا داند
متاجر بتا بها و ضامن مستغلات که دخل
بشروط وفا کنند در استیفای مضمون سخت
کمر دو به آخر چیزی مسامحت کند و نوبت
دیگر علی از آن منفعت ترازانی دارد
تا منقطع نگردد و منتفع گردد پند
هنرمندان را نیکو دارد تا بی هنران را عیب
شوند و هنر پرورند و مملکت قرار گیرد
بنده را که در عملی تقصیر کرده
باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون
مدتی مالش غلت خورد دیگر عمل فرماید
که جبر حال اطلاق از تخلیص زندانیان
بهتر و در ثواب بیشتر
مردم سختی دیده غلت کشیده را خدمت
فرماید که بجان در راستی کوشد از بیم

خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان
نان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خویش
بریزد
درون خلق نیازارد
که در دو گیتی پادشاست ورنه هم اینجا دهم انجا
پادشاهی که عدل نکند
وسیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو همی کارد
امید گندم دارد
ای که مال
از برای جاه دوست میداری کرم کن و تواضع
پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست تربیت
گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان
اگر غفلت بی برگی بمیرد
شکار را فضل کنجشکان نکرد
پند
تو بر جای انانی که فرشتند و انانی
که نخواهند آمد پس وجودی میان دو عدم اعتماد
را نشاید
مردی به جهان کسی
بلکه جهان داریست دانا جهان نمیرد و دارد

بران بسته بود و طرفی در زیر بالین و طرفی
دیگر در سر میدان بر درختی بسته تا اگر کسی را
مهمی بودی سلسله در جنبانیدی و پادشاه
خبردار شدی و بفور رسیدی

ملوک عرب بنا شناخت برون آمدندی و بطرز
در حال ممالک گردندی تا اگر منکری دیدندی
بشناختندی و بتجسس کسان را بتفحص بحلبتها و
دیهها بر گماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی
رود اعلام کردندی تربیت مردم بخیر
در زندگانی مرده اند و کنون نام نمیرد و بنام
نیکو زنده ماند نظم شکر بزرگان
آنست که مر خردان بخشاید و همت عالی آنکه
دست بمال مسکینان نیالاید تربیت
چون دست یابی آن کن که اگر برگردد تحمل مثل
آن توانی کرد همت ضعیفان و

بساز ای که فراخ دستی با بیکدستان مرا تعاب
کن دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند و
برفتند و جز بار مظلومان بسر آمد و وبال ظالمان
بماند راست خواهی درویشی بسلامت از پادشاهی
بعلامت نظم استخوان مرده سخن
نمیگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که
میگوید من همچون تو آدمی بودم و قیمت ایام
حیوة ندانستم بخیره ضایع کردم نکته
جو مار انعلت بدیدی روزگار تو بادی دی چند و صبت شمار
هر که کسی را بر نجاند از کس نترسد
گر دم که بمیرد و بیکبر بزد از فعل خبیث
دوست گربه در خانه ایمن است از دی آزاری
و گرگ در صحرا سر گردان از بد فعلی گدایان
در شهرها آسوده از سلیمی دزدان در کوه
و گوسپند گردان از حرام زادگی موعظه

پادشاهم و کس را با من مقاومت صورت نبندد
که اگر ناپاکی ترا بنادانی بکشد و پادشاه
بکین تو اقلیمی را بفرماید کشتن ترا زنده
نتواند کردن ان کن که خیر تو در قفای تو گویند
که در نظر از پیم تو گویند یا از طمع **بصنعت**
در زندگی سعی کن تا به از دیگران باشی بعقل و
صلاح و کرم که در مردگی گدایان و پادشاهان
بکسانند و اگر مدفن سلطانی با سگبانی
بازگنند میان ایشان فرق نتوان کرد
دشمنان متفق را متفرق نتوان کردن مگر بدانکه
بعضی از ایشان را دل بدست آری **موعظه**
دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که بزرگ و غالب
شود فتح از ان تو باشد **ادب** دشمن
از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج
رها مکن که بفرزین رود **بند** در حالت

باشد بسی بر نیاید که ملک خراب گردد
از بدگویان مرنج که گناه از ان تست چرا چنان
ناشی که نیکو گویند **بیت**
چو بیداد کردی توقع مدار که نام نیکی رود در دیار
هلاک دشمن کسی شادمانی کند که
از هلاک خویش ایمن شده باشد **بند**
طعام انکه خورد که اشتها غالب شده باشد
سخن انکه گوید که ضرورتی افتد و هر انکه
نهد که خواب غلبه کند و شهوت انکه راند که
شوق بنهایت رسد آزار دل ضعیفان
سهل نگیر که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز
گردانند و پشه بسیار پیل دمان را از پای در
آرند **بصنعت** در حکم خان زندگانی
کند که اگر وقتی نباشد جفا و مذلت و خجالت
نبیند همچون زنبور نا توان که هر کس که او را

پرزنان یعنی از سور سینهٔ ایشان
از دیوان زیر زمین چنان بر حذر نباید بودن
که از دیوان روی زمین یعنی از آدمیان بد

نکته اگر خواهی که دقایق بر تو بگیرند
تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع پند
عدو چو دید از دوستان بپرس که نگویند از دشمنان
تفحص کن تا چه میگویند جایی که
لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که بگذارد
بهم باشد و جایی که قهر باید بلطف مگوی
که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد نصیحت
اگر از آنکس که درمان ده تست اندیشناکی
بر آنکس که درمان بر تست لطف کن
پیوسته چنان باید نشستن که گویی دشمن
بر درست تا اگر ناگه دشمن در آمد ناخته
نانی تربیت تا کسی را در چنین قضیه

نگاه

نگاه بخدمت صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر
دعوی خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه
رفتن و از روان پاکان مدد خواستن و پس
آنگاه در حق مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن
و تنی چند از زندان رهایی دادن پس آنگاه
نیت خیرات کردن آنگاه لشکریان و حواشی
و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعده
خیر امیدوار گردانیدن آنگاه بعقل و تمیز
و مشاورت دوستان خردمند که دل در دفع
مضرت آن حادثه سعی نمودن پس چون
مراد دل بر آید شکر و فضل خدای تعالی
گفتن و ارکانست و قدرت خویش یاد آوردن
پس آنکه نذرها که کرده باشد وفا کردن و
شکرانه زیادت کردن تا نوبت دیگر چون
حادثه پیدا گردد دلها بجانب وی مایل باشد

باب سلطان اباقا

شیخ رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت
از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدیم
و علما و صلحا آن موضع را در یافتیم و بحضور
آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض
بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم
خواجه علاء الدین و خواجه شمس الدین
صاحب دیوان ببینم که حقوق بسیار در
میان ما بود روزی عزیمت خدمت شان
کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی
زمین سلطان اباقا برنشسته بودند چون
چنان دیدم خواستم تا بگوشه روم که در آن
حال متعذر بود پرسیدن ایشان منه

رسیدن قدوم مبارک بزرگوار شیخ جز
نداشتیم چون سلطان اباقا این مشاهده
فرمود گفت چندین سال است تا این شمس الدین
پیش من می باشد و با وجود آنکه میداند که
پادشاه روی زمین هرگز خدمتی و تلطفی که
این لحظه با این مرد کرد با من نکرد چون بر آن
هر دو باز گردیدند و بر اسپ سوار شدند سلطان
روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد که شما
خدمت او کردید و چندین ادب بجای آوردید
که بود خواجه شمس الدین گفت ای خواجه این
پدر ما بود فرمود که من بارها احوال پدر
شما پرسیدم گفتند او نمانده است این
ساعت میگویند این پدر ماست گفتند ای
خداوند روی زمین این پدر ما و شیخ ماست
ظاهر السمع پادشاه رسیده باشد نام شیخ

ایشان نگفتند البته شیخ از برای دل نشر
فرماید و بعد از آن حکمت شیخ فرمود که از
برای خاطر ایشان برفتم و بخدمت پادشاه
رسیدم در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود
که ما را پندی ده گفتم از دنیا به آخرت چیزی
نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری
آباقا فرمود که این معنی بشعر بیان کن
شیخ در حال این قطعه ادا کرد

شکر کن حفظ رعیت که نگاه دارد — حلال باد خراج ملک و خراج
وگرنه راعی خلق نه رهاش باد — که هر چه میخورد او حرام است

آباقا بگریست و چند نوبت فرمود که راعی ام
یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی
بیت اول ترا کفایت و الا بیت دوم
در وقت بازگشتن این چند بیت بر خواند

شعر

پادشا سایهٔ خدا باشد
سایه از ذات انتها باشد
نشود نفس عالم قاصر
گر بشمشیر پادشا باشد
صلاحی کرد جهان بد
ز عدل پادشا باشد
مملکت او صلاح نپذیرد
گر بمیراث او خطا باشد
آباقا را عظیم بنشرد
آفتاب و کشت انصاف
رانت و وزیر عدو باشد

علما و مشایخ روزگار نصیحت جستن مأمول
تعالی یا قصابی نواند گفت والسلام علی
محمد اشرف المخلوقات و آله الطاهرین

رسالهٔ حکایات ملک انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل
تربیت و مستعد نصیحتست
بدانکه مالک مملکت و صاحب دولت و مکنت
را لازمست از حسن سیرت ملوک چندی دانستن
و در مهمات کار بستن طلب نیک نامی و امید
نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها
بنام خدای تعالی کند و یاری از وی خواهد
و سخن و تیر دل با هر کس در میان ننهد و
تواضع پیشه کرده و روی از سخن آرایان مهمات

کردار بد و رعیت بد خود
نیازارد و قطع دزدان
و قصاص خونیان نه
شفاعت و دلگیر دارد
و با خصم قوی در بیچید
و ضعیف بستم روا
ندارد اول نصیحت
نزد دنگان و آنکه
دوران ظلم بیچ از
سیاه خاصیان تنگ دست

وعاصیانرا گردن پادشاهان بر مثال سرند
ورعیت بدن و نادان سری باشد که بدن خود را
بدان پاره کند و باید که مردم خردمند پرورد
وخدمت کاران قدیم را حق فراموش نکند
وآثار بزرگان پیشین محو نگرداند و با دونان
وبی هنران ننشیند و غم حال درویشان
از آن بیشتر خورد که از آن مال خویش عاملی
را که برای پادشاه بر رعیت توفیر انگیزد حطاست
که پادشاه بر رعیت محتاجتر تند که رعیت بر
پادشاه چه رعیت اگر پادشاه است و اگر
نیست همان رعیتست و پادشاه بی وجود رعیت
منصور نمیشود کفتار پیران جهان دیده بشنود
و بر اطفال اوزتان و زیردستان ببخشاید
و با بزرگانان و میانزان را نگاه دارد و
زبان زدکان را دست گیری کند و مردم

چو بانست اگر گله نگذارد مزد چوپانی حرام
می ستاند و حکایت پادشاهان پیشین بسیار
خواند تا از سیرت خویشان خبر آموزد و از
عاقبت بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان
نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند
وکار بزرگان بخردان نفرماید و هیبت خود را
نگاه دارد و مطرب و مسخره و بازی گر را
و مثال این طایفه همه وقتی راه ندهد و نرد
و شطرنج و دیگر ملاهی و مناهی را عادت
نکند و تیر و کمان و گوی زدن و بصید رفتن
همه وقت نرود و در دفع بدان تا چیز نکند و با
دوست و دشمن نکوست کند که دوستان را
محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود
و از غدر و زهر و مکر غافل نباشد و دایم
چنان نشیند که گویی دشمن در دست تا اگر با کر

غزل دیده سختی کشیده باز عمل فرماید که بجان
در راستی بکوشد از بیم غزل پیشوایی دوستان
قوی نشوند تا دشمنان ضعیف نگشته و همه حال
با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند
و همه رنج بدشمن نرساند که باشد که وقتی
دوست گردد و رعیت بر خود نیازارد تا بروز
واقعه میل بجانب دشمن نکند و در نظر غریبان
بهیبت نشیند و با خواجه تاشان کلاه تکبر
از سر نهد احترام کدشتگان و رفیقان
و دوستان کذشته بکند و اهل و قرابت
کاه کاه بنوازد و با آشنایان وفاداری
کند و مردم نامی را در بند کرامی دارد و
کسان معتبر در خدمت ایشان بر کمارد و خود
رای و سبک سر سروری را نشاید و دولت
رو نماید پادشاها ز احکم ضرورت در مصالح

ملک و قاضی را از مصالح دین و اگر بر ملک و دین خرابی گردد چند آنکه توانند بشکنند و اگر والیان و با لشکر و قضا رقم خطا آمد بیاری آن در بیکنند و اگر کوشند و بر اعتماد آن کوشند و بر اعتماد آن کوشند که مرد درست شکسته برابر نباشد و عنوان از

ازکه

ازکه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس او گوید
که بتمامیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا
اگر این سخن دیگری گوید پسندد و آنکه گوید بد
گوی مردم را بدوستی نگیرد که با وی همان معامله
کند که بدیگران تا توانی دفع دشمن بمال و
مدارا کند و جان در خطر نهد بهر نیک پشت
دادن به از آنکه با دست با شمشیر زدن
اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاکشاده
که سر جمله همه پندها اینست و آنچه دیدست
زیر بدهد جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
خوی بر تو باشد تو بر خلق باش اوقات عزیز
خود را موزع کند قسمی بتدبیر ملک و قسمی بمصالح
دینوی و قسمی بطاعات و مناجات با حق
خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد
و بنیت خیر کند و از حق تعالی مدد خواهد و

ازکه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس او گوید و اندرون خود باش و بخلق راست دارد و در وقت خود حساب نفس خود کند که از روز اگر نیکی کرده باشد شکر کند و شکر آن شود و اگر بد کرده باشد نفس خود را سرزنش کند و بعذر خواهی بیندیشد و خلاف آنکه کرده باشد

دبنیکی بکوشد اندازه کارها که نیک
مردی کند بخند آنکه بر و چیره گردد
وجوانمردی کند بخند آنکه دست گاه ضعیف
شود خزینه نگاه دارد بخند آنکه لشکر
وحاشیه سختی بیند وختم کرد بخند آنکه مردم
ازوی متنفر شوند بازی کنند بخند آنکه حیف
او برود بهر جا که رود قوت ونصرت از
خدای خواهد وبکفایت خود عمل کند عهده
ملک داری کاری عظیمست ملهو وطرب
مشغول بودن همه وقتی نشاید
بسا اهل دولت بیازی نشست که دولت بیازی برفتش ز دست
چندین نصیحت سعدی بشنود ودر مهمات
کار بندد وچون منتفع بشود دعای خیر
دریغ ندارد وسر جمله بندها اینست که دست
سخا گشاده بیت زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت

بیهای گران بطرح بیقالان میداد وملک
از ین ظلم بی گمان بود اتفاقا چند پاره خرما
بدکان برادر شیخ فرستادند وبرادر شیخ
بر در خانه اتابک دکان داشت نزدیک در خانه
اتابک دکان داشت نزدیک در خانه ملک
چون حال بدان منوال دید برخاست وبرباط
شیخ خود قدس سره رفت بخدمت برادر
وصورت حال در خدمتش عرضه داشت
شیخ ازان حال کوفته شد وما خود اندیشه کرد
که خود برود واین بلا از سر درویشان شیراز
دفع کند بتخصیص ازان برادر خود اندیشه
کرد که اول کاغذی باید نوشت این قطعه
بنظم در آورد وبفرستاد
احوال برادرم بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد
از غایت فقر دایم اورا شلوار بپای در نباشد

در حال فرمود تا منادی کردند تا هر کس را
که خرما بطرح داده اند پیش ملک آیند که با
ایشان سخنی هست تمامت بقالان پیش
خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید
هر کس که زر داده بود اسپهبلا زر ایشان خواند
و بعد از مالش میفرمود که خرما از وی باز
نستانند و بهای خرما باز کدارند و هر که
زر داده بود باز پس میستد و باز می داد
بعد از آن ملک مرحوم علیه الرحمه خود
برخاست و بعد از استمداد همت گفت
یا شیخ حکم کرده ام که تا چند پاره خرما
که بدکان برادر شیخ برده اند بوی
ارزانی دارند و قیمت از وی نطلبند و
التماس از خدمت آنست که چون معلوم
شد که برادر شیخ درویش است محقر

شیخ سعدی رحمة الله علیه خرما و
بهای خرما که بقالان داده بودند
تمامت بخشید و هیچ از ایشان باز
نستدند والله اعلم بالصواب
تمام شد حکایت ملک شمس الدین یاری
گویا از جمله رسایل ثلثه از رساله
ششم و بعد از این در کتاب نشتر ده
کانه شروع میرود و بالله
التوفیق
م

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که گر ذره شرمت یافت / بمرد که شد هیچ عزت نیافت
هر پادشاهان گردن فراز / درگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بمور / نه عذر آورانرا براند بجور
اگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی پای جرم از تو پشت
گر پادشاه جنگ جوید کسی / در سگان خشم گردد بسی
وگر خویش را خصمی باشد خوش / چو پیکان تیرش باید بر هدف
نگرید چپ و راست بنیاد کار / عزیزش ندارد خداوندگار
نگر بر رفیقان نیاشی شفیق / بفرسنگ گیرد از او رفیق

وگر بر حمایت نشستی غنی / که از دست درویش بانان فتی
ز دانش نشان نشنیدند جنس / غنی ملک را حاجت جان و تن
پرستار اهل هنر چون کس / بسی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف نعمت خورد
لطیفی کم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مرا و ترا سر بسر با وجود / که ملکش بدین خلق آلوده نیست
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
گدا را معاون بدیدار بیش / کله بر تفاوت یکی در درویش
گلستان کند آهن سرد خیل / گرمی بر آتش کند زاب نیل
گر از نقشگر احسان اوست / وگر نیست تا فیض فرمان اوست
پرستنده پیند علتهای بد / همو پرده پوشد ز ایجاد خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / نماند کروبیان جسم و دم
وگر زانچه بخشد نخواهی کرم / خزانه تهی گردد نصیبی بزم
بدرگاه لطف و ترحم گزین / بزرگان نیاید بزرگی کمین
فرومانده کار از جهت فرو / تضرع کنان از بدو خوب

زمین از تب لرزه اندر تب است / فرو کوفت بر دامنش کوه کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که گوید ز آب صورتگری
شد لعل و پرورده در صلب سنگ / گل لعل بر شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤ لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برد علم یکذره پوشیده نیست / که پنهان و پیدا ترا در بر یکیست
مپندار کین روزی ما و سود / وگر چند فانیست باقی نبود
بامر وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردگار است و هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الستش / فرو مانده از کنه هستیش
بشر را ولی جلالش نیافت / بصر مستهای کمالش نیافت
ز پرواز ادراکش مرغ فهم / نه در دل وضعش اندازه فهم
ازین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه پندارم و نگذرم سوی تو / که حیرت گرفتم ستم کیستم
محیط علم کان بر سطح / قیاس تو بر وی گردد محیط

کسی را

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی را ز ره برد و خفت / یکی دیده باز و پر سوخت
کسی ره بسوی گنج قارون برد / وگر برده را باز بیرون برد
بر سد خردمند از رنج خون / گر و کس نیز در کشتی بی زبون
اگر طالبی کاین ره بی طی کنی / نخست آب باید درون پی کنی
تامل در آیینه دل کنی / صفای تدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق همت کند / طلبکار عهد الست کند
بپا طلب بعد از آنجا بری / وز آنجا بسال محبت پری
بدر دیده بین پای خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد که آنجا که است
درین بحر هر مرد ساغر نرفت / کم او که دنبال داعی نرفت
کسانی که زین راه بر گشته اند / بر فتند بسیار و بر گشته اند
خلاف پیغمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار بی سعی بر راه صفا / توان رفت فرمود پی مصطفی

چو خورشید را بهتی شیر بیم / بمنجر سیان قرر دو نیم

چو حیدر در افواه دیتی فتاد / ترازل در ایوان کسری فتاد

بر آفاق زلزل بیکشت خرد / بر اغواز دین آتشی بر دمید

نه از لاف دعوی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

بسی بر نشست از فلک بر گذشت / بمکین و جاه از فلک بر گذشت

چنان گرم در تربیت بر نماند / که در سدره جبریل از و باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی بر رز خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / غنائم صحبت چرا یافتی

بگفتا فراز مجالم نماند / بماندم که بر وی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بصبیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیش رو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پی روان تو باد

خصوصا ولی خدای جلیل / علی الرکی مومنان را دلیل

که بعد نبی زو گزیده بتول / ولی خدا و وصی رسول

بلند آسمان مرتبه زین محل / تو مخلوق آدم هنوز ابتدا و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم که این سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا غولها کی تکمین پشت / ثنای تو طه و یس بست

چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

باب تاسع

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رخشنده‌تر زین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

در آمد ز نعمان همی بوستان / تهی دست رفتم سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا کرتهی بود از آن مخندند / سخنهای شیرین از آن قند نیست

ندیدند کز مردم بصورت خورند / که ارباب معنی کاغذ برند

چو این کاغذ دولت بر داختم / برون در از رنج بپرداختم

کسی را که عالم تدبیر و رای / بود بخت و دولت در خانه ای

بود بخت بیدار و دولت بخواب / دو دیده بخانه و در خانه باز

گر چنین بخت و دولت بود / بیشتر بخت و دولت بود

بهشتم در از عالم رفت / بهشتم در از عالم رفت

نهم ماه تیر و ز ماه چو نور / دهم در مناجات و ختم نماز

بروز همایون و فال سعید / بتاریخ فرخ مبارک دو عید

ز ششصد فزون بود و پنجاه و پنج / که پرورده شد این نامه بر دار گنج

بماند بسی تا و آمینی کو هرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف بیشتر است / درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند یاکره جوی / هنرمند نشنیده اغیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان / بنا چار خوش بود در میان

تو گر پرنیانی بپاید ملوش / کرم کار فرما و خسرو پوش

ندارم بسر بار فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدانرا بدیگان نبخشد کریم

تو نیز ار بدی بنیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی نیاید ترا از هزار / بمردی که دست از تعصب بدار

همانگه در پارس شاهی من / چو مشکستی قیمت آن درخش

چو بیگانه دل مولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی بسوی بوستان / شکر و فلفل بهندوستان

سر دگر بدو شاه زم جهان / کمیت بدو ران شیروان

سر سرفرازان و تاج جهان / بدو دان عدلش نثار آنجهان

گر از شاه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی بنا بکیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقت طفل و در وقت پیر

نیابد ترش در فنا کک غمی / که تنها در خاطر شی می

جلیکار خیر خدا بیدار / خدایا امیدی که دارد مرا

کله گوشه آسمان برین / سنود از تواضع سرش بر زمین

که گر تواضع کند خسروی اوست / تواضع نکردن فراز از اوست

اگر زیر دستی بیفتد چه خاست / ز دولت افتاده مردم هدر است

نه ذکر جمیل جهان میرود / که جیبی کم در جهان میرود

چنوبی خرد مفرح فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهان باد باد

بهینی در ایام او بخت / که نالد ز بیداد سر بخت

کس این رسم و ترتیب آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

از آن بیش جای بکاهش نیست / که دست ضعیفان بکاهش قوت

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین فترت نام جاوید هست
ملوکی که از کنج ماحی انوشتند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ / بکرد از جهان راه تا چین تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه روئین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین کار داد / شایسته گوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهر از وجودت وجود
برون نیم اوصاف شاه از حساب / بگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی املی کنند / مگر دفتری دیگر انشا کنند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که در دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان از فتنت نگهدار باد
بلند اختر و عالم افروخته / ز وال اختر دشمن سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / نور اندیشه دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غنی / پریشان نکند خاطر عالی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز فلک بر کند کی دور باد

بخ

شب و روز این خطاب عالی و مال / که خاص او بحق و بحق بحال
خدایا بر تربت نامدار / بقصلی که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل یاد باد / فلک یاور سعد بوبکر باد

باب آنابک محمد

آنابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوانی جوانبخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / بسازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدی کرم ابر دریا برد / بزفت محل ثریا برد
زهی حشم دولت روی و تواز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
توانی ز یکنون یک دانه / که پر است سلطنت خانه
نگهدار باران چشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا بدان نامی نامش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
بمقدس در اصفای قصوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

نگنجد گرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد ز بان سپاس
خدایا تو شاه درویش نوست / گر اسایش خلق در ظل اوست
بسی سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش چو بخت سپید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و سما
تو ترسا شناسی سر راه رو / تو حق گوی خسرو حقایق شنو
چه جایگه که گر کرسی آسمان / نهی زیر پای تغزل ارسلان
مگو پای غرقه بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت مجو حرمت بر استان / که این سجاده پاستان
اگر بنده بر بین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمان ده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بسال
گر پروردگار تو انگر تویی / توانائی درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم
چه بر خیز دارد کرد از من / کرم در لطف شود با من
خدایا تو کار خیرم بدار / وگرنه نماید من شرمسار

که صاحب دلی بر نشیند بپوست / نبیند اندر هوا ماری بدست
مگی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که در ده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفتا بیکنم زبونت و مار / وگر سیل و گرگش شکستی مدار
تو هم گردن از طاعت حق مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسندیدش

حکایت

شنیدم که در وقت مرگ انوشروان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند بسیار خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید بتر دیگ دانا پسند / شبانی نگفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درختی بود بر نتابد ز بیخ
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

دگر از سر شتابی ای جوی دست / دران کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی رهایش گیر / وگر یکسواره ره خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مجوی / که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور مترس / ازان کو نترسد ز داور مترس
دگر کشور آباد بینی بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی ده و نامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن گو بنور
رعیت نشاید بدو اعتماد / که مر سلطنت را نباشد ثبات
مراعاتی دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

حکایت

شنیدم که سنجر پیر دیده گفت / در اندم که چشمش ز دنیا بخفت
بران باش تا سر بجنت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
بپیمای بر کردن عدل و رای / که مردان عدل اند جنت سرای
گریز از رعیت ز بیداد گر / کند نام نشتن بنیکی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / بخند آنکه دود دل پیرزن

بدانی که

بدانی که بستان از خوی خلق / که نفع و ضرر از ازل تا ابد
ریاحین بستان کسانی حقاست / که از دوستان بهار خداست
نکوکار پرور نه پندی بدی / چو بد پرور خصم جان خودی
مکافات مو بمو پیش کن / که بخشش برابر دهد بایدش
کمی جبر بر عامل خام دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید غم اول برید / نه چون گوسفندان غم دوم و سید

چه خوش گفت بازرگانی پیر / چو گرگی که شد در دهان بتیر
چو مردانگی آید از زه زنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را نخست / در خیر بر شهر و کشور نبست
گلی آنجا و گر شوخ چشمان روند / جوان آزه رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول / که نامت برآید بصد در قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکویش بعالم برند
تبه کردن ملک عنف و غریب / کز و مناظر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و صلح دوست / که صلح جلالیه نام کوست

حکایت

شنیدم که شاپور در کشید / چو خسرو بر تختش قلم در کشید
چو حاتم ز بذل نوایی تباه / نوشته چنین بود بر درگه شاه
چو ندل بود گردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرا نرد پیش
غریبی که رشته شد از کسش / بیازار رو بردن کی کشورش
تو گر خشم بر وی زمانی روا نیست / که خود دشمن نفس اش از قفا نیست
وگر بار بی شدش زاد و بوم / بصفاش مشو شعاب در دم
هم آنجا اماناش ده تا بجای / نشاید بلا بر کس کاشت
که گویند بر کشتگان زمین / گزو مردم آنجا بر دوش خشن
عمل کردی مرد مستحق شناس / که مفلس شد از دست سلطان ترش
چو مفلس فرو رود گردن بدوش / از و بر نیاید دگر جز خروش
چو مفلس طمع توانگر نداشت / بباید بر و ناظری بر گماشت
وزانسو ز ساحت خاطرش / ز شرف عمل بر گرد خاطرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کو ترسد امینش مدار
امین باید از ناوران نیاک / نه از دفع دیوان و دزد پاک

برادر دگر کام و عهد و دار / بدان دو بندی بشکستش مراز
نویسنده را گر ستون عمل / بجنبد برد طناب امل
بفرمان بران رشته داد گر / بدرد از خشم اورد بر سر
کهش میر مدار سود دنیاک / کهی میکند ایش از دیده پاک
چو نرمی کهی خشم گردد دلیر / وگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در خوت / چو رگ زن جراح و مرهم نهت
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش / بخوش بر تو باشد تو بر خلق باش
نیاید کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه از و نام نیکو بماند
نرود آنکه ماند بس از وی بجای / پس و خان و خانی و مهمان سرای
مر آنکو نماند پس او دی بجای / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رزق آمد چنین نماند / نشاید بسی مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عیب خویش / که خواندی بس از عیب شاهان پیش
همین کاین نماز و طرب بنشستند / بآخر فرستند و بگذاشتند
یکی نام نیکو برد از جهان / یکی رهبر ماند از و در نهان

جو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کن و عفو بنما بسی
که سهلست لعل و جهان سنگ / شکسته نه نیکو بود بار سنگ

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده در دامن و بامون بسی
غریب و بدو ترک و تازیک و روم / ز هر جنس و نفس ماکس علوم
جهانی دیده دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون بناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ و بخت
دو وصله قبا لای هم دوخت / ز حرقی و خود در میان آویخته
بشهری در آمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکو نامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گزاران شاه / سر و تن بحمامش ز گرد راه
جو بر آستان ملک سر نهاد / نیازش بجان دست بر بر نهاد
در آمد به ایوان شاهنشهی / که بخت جوان بود و لب زیر می
شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی در این شهر از خوب و زشت / بگوی آنچه نکو نام نیکو سرشت

پسندید حسن عمارت مرد / نزد خودش خواند و گرامی کرد
ز رشک و ادب گوهر سنگ تر دم / بر پیش از او گوهر نژاد و دم
بگفت آنچه بر پیش او سرگذشت / بدو بر نیز نگرگان بر گذشت
نگاه دل اخوانش در گفتگو / که دزدی ز بسیار دیدم بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن / بستی نخندد بر رای من
بعقل بیاید تحت از نمود / بقدر هنر ناگاهش فرود
بر دبر دل از جور غم بارها / که تا از نمود کند کارها
چو قاضی نگر نوشد سجل / نگردد ز دستار هنران خجل
نظر کن چو بنشاد داری بشست / نه آنکه ز پرتاب گردی نزدست
چو یوسف کسی صلاح و تمیز / چهل سال باید که گردد عزیز
بر ایام تا زنماید بسی / نشاید بسیدن غور کسی
ز سر نوعی اخلاق و کشف کرد / خرد چند با کبر و دین بود مرد
نگویی نفس دیو نیکو فیاس / سخی نسخ و مقدار مردم شناس
بدلی از بزرگان بهش دمد و مش / نشاندش نزد خود و خورش
چنان حکم و معنی کار بست / که در امر و نهش در و نی نخست

امین و بدانند بس طشت و مور / نشاید در و خنجر کردن بزور
ملک او خورشید و ماه از سر بری / جو خورشید و ماه از سر بری
دو پاکیزه پیکر جو خورشید و ماه / نموده در آیینه جمال شش
دو جو گرگ کشتی کلی بنشست / سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندران هر دو شاه و بن / بطبعش خوا گشتند و دوست
جو دو کاو در صاف و خلق نکوست / ز میلی جو کوتاه بنیان بشر
دو تیم در آورد میل بشر / از اسباب شاهی بگیرد داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر نه بین شیر راه برد / بخشایش جیکار بشاه برد
که این را ندانم خداوند دولت / نخواهد بسامانی این مملکت
شنیدم که با بندگان سرنشت / چنانست سنت و شهوت پرست
سفر کرده کان را بانی زیند / که پرورده ملک دولت نیند
نشاید چنین تیره روی تباه / که بد نامی آرد بایوان شاه
مگر نیست شه فرمش کنم / که منم تباهی فحش کنم
بهندار شوال حق کشت زود / کشتم ترا تا نقشم نبود

ملک

ملک را چنان هم مرد این سر / که خوش آمد جو مرجل نسر
تعصب دست ز خون او دست داشت / ولیکن سکون نفس در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
بیازار پرورده خونش / جو تیر و دارد تیر بش مرن
بعض نیابت پرورد نش / جو خوابی بیدار خون خورد نش
از و تا هنر یا تعنت شد / در ایوان شاهی قربت شد
کنون تا تعنت نکرد و نگاه / نگشتار و شمن گزندش مخواه
ملک در دل ایدر از و شده داشت / که قول حکیمان نوشیده داشت
دلت تا خرد مند زندان راز / چو کشتی نکرد بر نخیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار بسیار مرد
که ناگه نظر زی کلی بنده کرد / بر بیچهره در زلب خنده کرد
دو کس را که ماهم بود چون جوش / حکایت کند و لبها خموش
جو خواهی که قدرت نماند بلند / دل ای خواجه در ساده و بان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زبان
جو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی جو هستی ازو حلیه سیر

چو من بود گهر بر ورم کاسبم / خیانت روا دارم و در حرم
برآورد مرد بسیار دان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نماند ز خشت بلندش نهاک
بخاطر درم کز خیال نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برست / بگوید خنان بر وی اندر درست
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و مکن
بخندید و گفت بر لب گرفت / کزو هر چه آید بجا سنگفت
چه سودی که چندی بجای خودم / بگاه زبان در دهد جز دمم
من آن ناف کاهو کنم مشتمش / که خسرو فرو نرشاند از مهش
چو سلطان قضیت بنهد بر دیم / نداند که دشمن بود در بیم
مرا تا قناعت نگردد دوست / چو بیند که در عین قول او بست
بر بنده بگویم حدیثی درست / گر گوش باشد داری بخت

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب / که الماس را دید خضری بخواب
بمالا صنوبر بود چو حور / چو خورشید از چهره تابان و نور

مرا هم چنین نام یک عیب / ز علت نگوید بدانش سبب
وزیری که جاه من از بخت / بفرسنگ باید ز مکر من بخت
ولیکن چنین نیم از خشم شاه / دلاور نبود در سخن بیگناه
اگر محتسب بر دانا عنت / که نک ترازوی ما برش بد
چو حرفی برآید درست آرم / مرا از تو حرفی که آن چه غم
ملک در سخن گفتن خیره ماند / سرفت و فنا دی بر فتاند
که حرفم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد دگر دوری
ز خصم خاما که بنشنده ام / ز انجم بچشم خودت دیده ام
کز این زمره خلق دیار کاه / نمی باشد جز در ایشان نگاه
مرا دستگاه جوانی نماند / بهو لعب زندگانی نماند
ز دهر ایشان مرا رم بشب / که سر بادیاران حسند و رب
مرا هیچ چهره کلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
در غالم رشاید کفن / که موم چو نیست و دو کم بدن
مرا هیچ چیزی زنگ بود / بفا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهنی بست جای / چو دیوار بی خشت و بی بنای

کسی را نظر سوی شاهد روات / که داند بدرد شهادی عذر
بعقل ار ز ابهتگی کردمی / بمقدار چشمش بیازردمی
بتندی بیکبار زین بیخ و بن / بدان بیروش دست دریغ
ز صاحب غرض تا نشوی نشوی / که کرکار بندی پشیمان شوی
کو نام را جاه و تشریف و مال / بفرود و دیده کو یا کو شمال
بتدبیر دستور دانش ورش / بنیکی بنند نام در گر درش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / بمازوی فرخی دول برند
از آنان نیم در عهد کس / وگر هست بوبکر سعد و بس
بهشتی درختی توای پادشاه / که افکنده سایه بیکسال راه
طمع بود در بیخ بیکار خرم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دل بخت خواهی / گر اقبال خواهی در تعهد آی
خدا را بجهت نظر کرده / که ای سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بندوار / خدا را تو این سایه پاینده دار
صلوات تنش از تنش تنگ کرد / که تو آن سر شکسته پیوند کرد

ندیدم چنین فر و نور و فلک / گزو میگرد تو چنین فلک

حکایت

بدر حکم شرع انجمن دون / وگر چون فتوی بر نبی داد
گر از شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتن باک
وگر دانی امر بتازیانه کسان / بر ایشان بجای و بر احسان
گنه بود مرد ستمکاره را / بتاوان زن و طفل بیچاره را
شب نوروز مست و لشکر گران / وبیکدم در افتاد دشمن بران
که دزدی حصاری بگیرد بلند / رسد کشوری که زر اگر تند
نظر کرد احوال اندیشه ایشان / که عمل بود بی گنه در میان
چو باز آگاه دیدار بمرد / بمال جنایت و دیت برد
گزاف بس که بردی گرز بند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در افتاد دشمن بمرد / تباهی کرد و ماند ظلم ببرد
بیند تیر از ان طفلک بی پدر / وز آه دل در دهانش حذر
بسا نام نیکوی بیجای سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده چون جای دهد نام / تطاول نکردند زان عام

در نظم پادشاهان در کار رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بگیوان برت کله دادخواه
چنان خسپ کاید مقامات بگوش / اگر داد خواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه هنگام آن کار روانی دهد / که دهقان دهان گسسته رود
دلیر آمدی بعد ما در سخن / چو نیفتد بست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به / نه رسوا شتابی و دعوی ده
طمع بند و دفع ظلمت بشوی / طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت کردی کشی عراق / که میگفت میگفتی از هر طاق
تو هم بر در بی‌نوایی بدوار / پس امید بر در نشینان برآر
غوغایی که باشد ز دردمند / دل دردمندان برآورد بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از ملک پادشاه
تو غنچه چنگ در حرم عروس / غریب از برون کی بگرمابسوز
ستانده داد الکن خواست / که نتواند از پادشه داد خواست

چو در هم دم دارم و قوت بند / خود آسوده بودن مروت بند
چو بیند کسی سر در کام خلق / کیش بگذرد آب شیرین بحلق
بفرمود و بفرو حشمش بسیم / که رحم آمدش بر یتیم و یتیم
بکلبه شدش شب تاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدست نیاید چنان
شنیدم که میگفت باران دمع / فرو میدویدش چو عارض چو شمع
که پشت پیر ابر پر شیر بار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل حلقی اندوهگین
خنک آنکه ایشان دهند و زن / گزینند بر ایشان چو خویشتن
نگردند رغبت بسر پروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر بار / بخسپند مردم به آرام و ناز
بحمد الله ایمن بروی آمدست / اتابک ابو نصر بن سعد است
کس از قدر دارا پس و پیش کار / نه بلند مرتبت نه وشان
کی بیند هم خوش مع بلوش / که در مجلسی میرود دیدوش

در ایام سلطان روشن نفس | نه بیند دگر فتنه در پارس کس

حکایت

در اخبار شاهان مقدم است | که چون کلبه بخت زنگی شکست
در ایامش آن کس نیازرد کس | بسی بر دو اگر خود بس بود و بس
خسیس کسی بگرد بصاحب دلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخوی بگذر و ملک و جاه و سریر | بنزد اولت الا فیتر
بخواهم بگنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای دهقان نفس | بتندی بر آشفت کای تکلیف بس
طریقت از خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | بر اخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | خسیس خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که گردی کشی در فراز | بتر دخترمندی اندر فراز

ترا این قدر نامی بس است | دو رنجی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشعبذ نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
گر او دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نماند زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
گر او جاودان بدن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند
گر ایشان فرو ماند و گنج و مال | پس از وی بخورد شود پایمال
وز آنکس که چیزی بماند روان | دمادم رسد حقش بر روان
بزرگی که فرمان نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند
الا ای دخت کرم پرورای | که جاوید از و بار دو خرمی
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بقدر احسان دهند
کسی را که حسن عمل بیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
کسی را بسی نامه شرمسار | بیاید همی مرد ناکرده کار
بسی تا بدندان بی دولت است | خوری چون کرم نان مفت است
بدانی که غله بر داشتن | که بستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

نشاید عارف پاکباز / بدرنوره از خویشتن ساز
چو بر ما غلش تنگ گردد بدره / بخواری بگردانش ده بدره
دران مرکبان پیر هشیار بود / یکی مرزبان سمکار بود
که بر ناتوانان که در یافتی / بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز فی رحم و تیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برنجند از ان ظلم و عار / سرزند نام بدش در دیار
بدر ظلم جایی که گردد دراز / نه بینی لب مردم از خنده باز
گروهی بماوند بنگین و ریش / پس چرخه نفرین کنند بیش
بدیدار شیخ اعلی کاه / نگردی خداوند دوی نگاه
مگر نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت زما در مکش خوی سخت
مرا با تو ولی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرم که سالار کشورنیم / بعزت ز درویش کمترنیم
بگویم فضیلت منم بر کسی / چنانها بتابم که نامه کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / بر آشفت و گفت ای ملک آموشدار
وجودت بنی خلق از تو نیست / ندارم پریشانی خلق دوست

در نکوهش دنیا

مهاز در منی مکن کجان / که بر یک نظر می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ / که گردت بماند بر آیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه گران در دم سنگ خرد
نه بینی که جوها بهم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
نه مویی از ان بر شکم بر نشست / چو پر شد ز زنجیر خلقی بخست
مبر گشت پای مردم ز جای / که عاجز شوی در آیی بپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مبند از دهای کار کسی / که افتد که در پیش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر ای هنرمند شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم کو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
بنالد که دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم کاروش / نسوزد دلش بر خورش ریش
گر تو در افتادگان بنگری / چو افتاده بینی چو هستی

نبودی بجز آهوی پرنیان
اگر بر شدی دودی از دل فغان

چو دروی شبی برگ بودم درخت
قوی بازوان بود و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی در باغ و شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
از و ماند بر استخوان پوستی

اگر چه بگفت قوی حال بود
خداوند جاه و فراوان مال بود

بدو گفتم ای یار با کبر و جوی
چه درماندگی پیش آمد بگوی

بفرمود بر من که علت کجاست
چو دانی و پرسی سوال خطاست

نه پیلی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه برمی رود آه فریاد خوان

بدو گفتم اجز ناپاک نیست
گذشت از سر جایی که تا زانو است

گر از تنگی و تنگی شد حال
تراست بطرار و طرار حال

نگه کرد و بخندید در من فتید
نگه کردن عالم اندر سنید

که مردار چه بر ساحل ای رفیق
نیاساید و شاش غرق

من از بی مرادی نیم زود زرد
غم بی مرادان رحم زرد کرد

نخواهد که پند خردمند شاه
نه بر عضو مردم بر عضو خویش

بشی

بشی و دهلی انتهای بود
شنیدم که بغداد می‌سوخت

یکی شکر گفت با مرزبان که بود
که دکان زرازیانی نبود

کسی گفتش ای پای بی‌هوس
ترا خود غم خویش و دست و بس

بسنگی شهری بسوزد بنار
وگر چه سرایت بود در کنار

بجز سنگدل ناکند متدرنگ
چو بیند کسان را بسنگ سبک

تو انگه خوردن لقمه چون بخورد
چو بیند که درویش خون می‌خورد

بگوش در پیت ریخورد دار
که می‌بخل از غصه ریخورد وار

تنگدل بیاران مرا آرسند
نخسپد که واماندگان آرسند

دل پادشاهان فادار کش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای حادثه کست
ز گفتار سعدی حذر می‌نیست

همیشه پسندی اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

خرداری از خسروان عجم
که گردند بر زیردستان ستم

زبان شوکت و پادشاهی بماند
زبان ظلم بر روستایی بماند

خطا بیش کردست ظالم بر رفت
جهان ماند و او با مظالم بر رفت

اگر شکر کردی بدین ملک دان / بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / بس از پادشاهی تو را کاهی
خرامست بر باد شهوت خوش / چو باشد بتعجیل بی باز کش
میازار عاجز بیک خرده دل / که سلطان شاهنشاه و عاجز گله
چو بر خاش بیند و بیداد ازو / شبان بیت گرگت فریاد ازو
بدانجام زنده و بد از نیک کرد / که بازیر دستان ستم بیشتر کرد
بسیچی و پستی برین بگذرد / بماند بر و سالها نام بد
نخواهی که تقریر کنند از تو پست / نگوباش با بدگوی نیک نیست

حکایت

شنیدم که در مغربی از بحر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و طیلسان / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر مرد و ایشان همی داشت / طلبکار جولان و فاورد و تاخت
برفت آن ز پیش پدر تا چو نهاد / بهر یک پسر زان صدی داد
مبادا که بر یکدگر بر کشند / بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری نبود / بجای آفرین جای نفرین سرود

بنا

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش بنگاه ساخت
خزانی تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خزانی بهنگام عیش
براهیمی مالک شادی خورد / چو شیر از در عهد نوشیروان بعد
خدیو خود مند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کو دگر باخبری / پسندیده بی بود و پاکیزه خوی
ملازم بدادی خلق و عام / شناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک فاروق شه دادگر / که شه دادگر بود و درویش پرور
بیامد در ایام او بر دنی / نگویم که خاری بر گل گلی
سر او تا سر بخت آن بر آن / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کاو فرق بخت و تاج / بیفزود بر دخل مقدار خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید شی نه داد و خورد / خردمند داند که ناخورد کرد
که تا جمع گردان زر از گرزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمت دو یوم آن بی هنر
بر بدند از آنجا خرید و فروخت / نزاعت نیامد ز غیب سوخت

چه گفت دیگران را آن نیک مرد / تو بر خود که بیداد کردی چه خورد
کاش خطا بود و تو بر پشت / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
از این رسم بماند از آن نام ننگ / بد آنرا نباشد سرانجام سنگ

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید / خداوند بستان بدو گرد دید
بگفتا گرانی فرو می‌کنند / نه بامن که با نفس خود می‌کنند
نصیحت عنایت اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بکف بر قوی
که فردا بدادور بر داوری / گدایی که باشد کم از کمتری
چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن در تن خویش کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن کدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان مدار / که گر تکیه‌ست شوی سر شمار
خجالت بود پیش آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان و مشتی دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنیا دلستان گر مرو / وگر راست خواهی سعدی شنو

جمعیت اوقات درویشان

چه از

بد آنرا که بر سر نهاد تاج / به از آنکه بر گردن آید خراج
اگر مغز داری دگر زیر دست / وگر تنگدستی دگر زیر پست
چو خیل اجل بر سر دوستاست / نمی‌شاید از لشکر شاه خاست
نگهبانی ملک و دولت بلاست / که پاداشت پاداش فاسق کجاست

حکایت

شنیدم که بیچاره دردمند / سحرگه گفت با عابدی گله‌مند
که من فرزندی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
چو بختم موفق گرد اتفاق / گرفتم بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که گر مال جمع / که تا کی بخورند و بگذارم
کمن پنجه از گوش مهوش / که زور کمان پیشه آمد بتیر

حکایت

ستمکار مردم نباشد بدش / نوازد کسی بر که بیند خوش
شر انگیزم در شر شود / چو گردم که با خاطر شر شود
اگر نفع کس می‌نهادی نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار دوخته جوی / که نفعت در اشک عروسی

کی دانه بیکه مردی کاشت / گز و خرمی عاقبت نه داشت
نه هرگز شنیدم در عهد خویش / که بد فعل را نیکی آید به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از سول او بیشتر زاده بود
بر اندیش مردم بخندیدند / بشادی و عاجز تر از خود دیدند
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش گفت سنگی بگفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریاد رس
همه عمر نامردمی کاشتی / ببین تا چه جرم بر آن برداشتی
که بر جان ریش نهد مرهمی / که از درد دل باشد آن غمی
تو مار ایمی چاره کندی براه / بسر تا چه جرم در فتادی بچاه
دو کس چه گفته از پی فرض عام / یکی خوبیست یکی زشت نام
یکی تا نگفتی تشر را نازه خلق / یکی تا بکردن در افتد خلق
اگر بر کسی خشم بیشی مدار / که هرگز نیارد گزند آن سوار
پندارم ای دوست حال کشید جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم ریحان پروری / مپندار هرگز ز خوری

بسر همه

بسر شک و بوان که برویز / که نطفش نیاید از دو شش تیز
چو حجت بازخواهی را / بر خاش در هم کشد روی را
بخندید و گفت مرد خدای / عجب آنت سنگین و آبیر رای
بود دشمن خشنود و دیگر گرت / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رستم ز ظالم بخاک
بگوش اخا مو بیشوار / کی مت از بزم وصلح بوار
که خلقی بدوری و از دوست / نه مردیست خلقی بخاری گشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان لطف آن اندیشه کن
شنیدم که شنبه و خوش بخت / ز فرمان داور که داد کرد تخت
بزرگی در آن ملک بر تخت / بخواب اندرش دید و دیدی و گفت
دمی پیش من عقوبت راند / عذاب قیامت بر و باز ماند
تحسب مظلوم از امش ترس / ز دود دل صبحگاهش ترس
ترسی که پاکه اندر دل شکن / برارد ز سوز جگر یار سنی
تو ابلیس مگر دو نیکی مدد / بر پاکه نابد ز تخم طبیب

بخرمی درم زد در سر بجه بود | دل زیر دستان ز من رنجه بود
بخورد م کی من ز دور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

حکایت

الا تا نخیلت بخرمی کنم | حرامست بر چشم سالا ز دم
غم زیر دستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو دارو ی تلخست دفع مرض

حکایت

ملکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری شد گرد خود بر کوک
چنانش بپیچید ضعف بر جسد | که می برد بر زیر دستان حسد
که شاه ار چه بر عرضه نام اورست | چو ضعف اندر آید دفی گفتنست
ندیمی ز مین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین سر مردی مبارک دست | که در پارسایی چو مریم گسست
نبردند پیش تو همتا کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
رفتست هرگز بر و ناصواب | دلی رو شش و دعوی مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد تا سماک زمین

دعای

دعای منت کی بود سود مند | اسیران محتاج در چاه بند
تو تا گرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دو لب آسایشی
بباید علیر خطا خواستن | پس از شرح حال دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت | دعای ستم دیدگان در بست
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حقست کین دویش گفت
بفرمود تا مرد در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز | مادر برآورد دست نیاز
که ای بخشاینده آسمان | بحق کش کرد بی بعلم جهان
دلی همچنان در دعا داشت دست | که شه سر برآورد و پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته باید برید
بفرمود و بنجیده گوهرش | فشاندند بر پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نباید نهفت
مرو با سر رشته باد در | مباد آگه دیگر کند رشته سر
چو باری شفاعت کنی بهر ای | که یکبار دیگر نگردد جای

کسی نیز میان کوفی و ملک نبود — که در بند اسایش خلق بود
خداوند انش غم و من خورد — که دنیا بهر حال می‌گذرد
نگار آید آنها که برداشتند — نه گرد او روند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل — پسر تلف بر بر روزگار شاه اجل
جمالش برف از رخ دلفروز — چو خورشید در مهر سال نادر روز
گزندش فرا کاتی قوت موت — که در طب محالست ادویه موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمان ده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل چنین بود چیزی نبود
جهان کرد گردم و خوردم بیش — برغم چو چاکان از سرش
پسندیده را کی بخت و هوش — جهان از پی خویش کرد کرد
دریغ است تا باقی ماند مقیم — که چیزی از تو ماند در نعیم
کند خواجه بر بستر جان گداز — کی پای کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می‌نماید بدست — که هیبت زبانش کمین کیست

چو زانه نه

نه اندیشه کرکنی حاجت است — چو زانه دو سان شش پنج
چنان نادر افتاده در روضه — که بر لاله و طبق بنفشه
شنیدم که مرغی مبارک حضور — بنزدیک شاه اندر آمد دور
حیاتی شناسی جهانی دیده — هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آور کاردان — حکیمی کم آزار بسیار دان
بتزل کمت چنین گرد بنا — چنین جای محکم کجا دیده
بتجدید کاقلیم خرمست — ولیکن نپندارم مجلست
نه پیش از تو کردن کشان داشتند — به آخر بر فرستند و بگذاشتند
نعید از تو شایان دیگر بند — درخت امید ترا بر خورند
ز دوران فلک بیدار باش — دل از زندان بیت آزاد کن
چنان رو در کار نیکی شناس — که بر یک بیرش تصرف نماند
چو نومید ماند از جهان حرص — امیدش بفضل خدا ماند بس
برو مرد هشیار دنیا بخت — که مردی جای دلبر کست

حکایت

چنین گفت شوریده در خشم — بگیری که نامی ارشد مکرم

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دید پس سر رود دلگر سوار
زسی دولت و کام سر در نشست / بدر رفت و پای سر در نشست
چنین است کردیدهٔ روزگار / سبک سر دهد چون تو پایدار
خود بر پرورش سر آورد عهد / جوان دولتی سر بر آرد در نهد
منه بر جهان دل که بیگانه است / چو مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامداد بش دهد شوهری
نکوئی کن امسال چون مهتران / که سال دگر دیگری و نه تو آن

حکایت

شنیدم که از ناپدشاهان غور / بلی پادشه خوکرفتی ز زور
خزان زر بار گران بی علف / بروزی دو سیکی ندی تلف
چو منعم کند خانه را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلند بر نهی خود پرست / بود بول و غائط که بر بام نیست
شنیدم که روزی بزم شکار / برون رفت بیدار کرد شهریار
نگاه در بنال صیدی براند / چو نزدیک رفت از خشم باز ماند
بتنهائی رفت روی در سی / بمیدان خت ناکام بت در دی

مگر کاین سیه نامه بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است سخت / پیاده نیارم شد آنجا بسخت
طریق تعدی زنی در ایران / که رای تو دوشش ترا زای من
پدر گفت اگر بند من بشنوی / یکی سنگ بر فرش باید فوی
زدن بر خسر نامور چند بار / سر و تن و پهلو کش و دل فکار
مگر کان فرو ماند از سختی کشش / بکار آن نیاید خراشد ریش
چو صبر آیدم کز کسی بگذشت / وزان در جفا بر ظالم برست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام رستم گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که داد / که شب بر وفا جاست باید
پس حکم شنید ایزد جبت از مهر / سر از خط فرمان نزدش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفت اگر خر نزن گیر / مران ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد / ز دشنام چندانکه دانست داد
فرو شد پدر روی بر آسمان / که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار / که بر بخشش ظالم برآید دمار

همه شب بیداری از خود بکرد / ز سودا و اندیشه خویش سرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شغر فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحر کز پی اسب بشناختند
بر آن عرصه پر آب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخورد نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب جا چنین بود و دور شد نیم
رعیت بنزل آن نهادند دوش / که ما را بخیم آمد و کوش
شهنشاه بیارک دمی حدیث / که بر روی جه آب و زخیث
هم آهسته بر برد پس سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی بنا ورد هش / ولی اندر خزنی از اندازه بیش
بزرگان نشسته و خوان خواستند / بخورد و بمجلس بیاراستند
چو شوطرب در نهاد آمدش / ز دهقان و شبنه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
بدل بر ایچ شیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر نامیدی برآورد و گفت / نشاید شب کور در خانه خفت

مرا نیز روز دگر ماند و بس / دو روز دگر عیش خود را بکس
نماند ستمکار و مردور کار / بماند روانت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر بشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی سوده خود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چو سود افرین پیر انجمن / پس چه نفرین کند بر زن
همیگفت و میشد بالای سر / سر گرد جان پیش تر تر
نه بینی کجون کار در بود / قلم را زبان بشکوه‌ای تر بود
سه از مستی غفلت ابه هوش / بگوشش فرو گفت مرغ سروش
گزین پیرت عقوبت مدار / یکی لشکر از مزاران هزار
زنی سرش در گریبان بماند / پس ابله بعقوب اندر فتاد
بدستان خود بند از در گرفت / سرش را بپوشید در برگرفت
بزرگیش بخشود و درمان دهی / بشاخ امیدش بر آب نهی
بکیسی چکاید شیر ای جوان / رود یکجب از پی در آن
بیاموزی از غافلان خوی / نخند آنکه از جاهلان عیب جوی
زدشمن بیوسر خوی که دوست / هر آنچه از تو آید بخشمش نکوست

بحر آبی بتن کلنی | عقل خردمند بازی کی
نخون خزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرد عیار رنگ
برابروی ماه و خرچنگ حساب | چو قوس قزح بود در آفتاب
شب خلوت آن لعبت نوزاد | مگر تیر در آغوش مادر نهاد
گرفت آن ختم روی عظیم | سر شیخ استاد کردی چو نام
بگفتا که ای شیر تیز | بیندازد باس کلنجیه و خنز
بگفت آنکه بر دل گزند آمدت | چه خصلت زمن ناپسند آمدت
بگفت آنکه روی رنگانی شنم | زوی دیانت برنج اندرم
کشیدم بکار و ع شنم | بیکبار روی دمی دمیدم
شنید این سخن مرد نیکبخت | بر آشفت نیک و برنجید سخت
حدیث دمی کار بود و نخست | دگر ره باشیوه آن گفت
طبیب شناسان مر کشوری | سخن گفت با مه یک از مهتری
دلش گرچه در حال از درد تنگ | دوا کرد و خوشوقتی عیش خست
پر چهره را نمش کرد و دوست | که این چیست کوتاه زمن نوت
بتر دمی آنکس که خواهد نت | که گوید فلان خار در راه نت

بر بردبان

بر روزن معرفت بخت | شهد ظرافت بر آمیخته

شنیدم که از نیک مردی بتر | دل آزرده تر دید شاهی کهتر
مگر زبانش حق رفته بود | ز گردون کشی وی آشفته بود
بزندان فرستاد شاه آنگاه | که زور از بدی بود روی شاه
زیاران یکی کش مرد بهنت | مصالح نبود این سخن گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان ترسم که بی طاعتست
همان دم که در خفته بد ارزت | حکایت کش ملک بازرفت
بخندید کو طفل بیهوده برد | نداند که خواهد دران حبس مرد
غلامی درویش دارد پیام | بخمیده بکوی غلام
مرا بار غم بر دل از بیش نیست | که دنیا بیش اعلی مشت نیست
تو کرگام فرمان فرمان و تخت | دگر کس فرو مانده ضعف و رنج
بدروازه هر کجا در شتم | بکلبه با هم برابر شوم
منه دل بر این دولت بیخ بود | بدو دل چلو خود در آسوز
نه بیدار تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند

من از بی زبانی بدارم غمی — که دانم که نا گفته داند همی
اگر بینوایی برم در پیم — کرم عاقبت خیر باشد غم
عروسی بود دولت ما تمت — کرت خیر رو نی بود جا

حکایت

یکی مشتری بخت بد داشت — ز ایام شامش مهیا نه چاشت
ز جور سکم گل کشیدی بپشت — که روی مجال خوردن نه گشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش حسرت آلود و تن سوگوار
که جنگ با عالم چرخش — که از بخت شوریده بیش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق — فرو می شدی آب بخش بحلق
که از کار اشتبه کرد بستی — که گر دیدی از بیش خمر رستی
کسان شد نوشته و عمر ورد — مرا روی نانی نمی بینند رد
که انصاف بر بی نیکو بست — بر منه من و گر به را آب تست
چه بودی که نام در یکار گل — بگنجی فرو ذره ای از زاد دل
مگر روزگاری هوس را دمی — ز خود کرد محنت بیشی
شنیدم که روزی بیرسی نگفت — غلامم نخداوند بسیده یافت

که ای

که ای نقش نادانی و بد سرشت — بکش تا ریاد خود را بکشت
اگر بنده بار بر سر برد — وگر سر بر اوج فلک بر برد
در آن دم که حاتم کرانش شود — بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند و لیک — جزای عمل ماند و نام نیک
گرم پای دارند مهیم و تخت — بده گر نوایی ماند ای نیکبخت
مگر یک بر ملک و جاه و حشم — که بعد از تو بود دست بعد از دم
خداوند دولت غم خویش خورد — که دنیا بهر حال می بگذرد
تو ای که فلک بر آید بهم — غم ملک و دین خورد باید بهم
ز انشای چو دنیا بخواهی گذشت — که سعدی فرا نشاند چون از

حکایت

حکایت کنند از جهاندار گیتی — که فرمان دهی دلاور کشوری
در ایام او روز مردم خوشم — بشب زنم او خواب مردم حرام
عدو روز نیکان از او در بلا — بشب دست پاکان از او در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز ظلم ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این چرا از ستم از خدای

حقت کشیم ای خسرو پاکرای / توان که هستی پیش خدای
یکی خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گردد ز سنگ سخت
عجب نیست کز ظلم از من بجان / برنجد که در دست من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حق خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی هراس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کوه میدان کوشش درند / ولی کوه دولت سر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و بادپا مرفوع باد
عباد قبول و دعا مستجاب / حیات خوش و وقت پر صواب

در تدبیر پادشاهان

همی باید اندیشه کار / ندارای دشمن از کار زار
چو خوار بدور از قوت است / بغیبت بباید در فرصت است
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بعفو و احسان زبانش ببند
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه گران دیدم از سنگ خرد

مزن تا توانی بر او کوه / که دشمن اگرچه بود دوست به
بود دشمن از دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
من با پسانی خود بیشتر / که شوی ز دانا کشت با شتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ / بتر دیگه من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گذشت / حلالست بردن بشمشیر دست
گر صلح خواهد عدو بر مسیح / وگر جنگ جوید عنان را مپیچ
که گر دو بیند در کارزار / ترا قهر و هستی شود یک هزار
در او پای جنگ و در رنگ آب / نخواهد بجز از تو داور حساب
تو هم جنگ با آن چنان خواست / که با کینه و مردمی خطاست
چو با بنده گویی بلطف و خوشی / فزون گردد شکر و گردن کشی
به استان از قهر مردان مرد / برآرد نهاد اندیشه کرد
وگر می باید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بحر اندر آید ز در / نباید که پرخاش جویی دگر
خور نهار خواهد که گرم شود / بخشای و از گرمش اندیشه کن

گر خود نزاری دشمن دوست / چون شد در اقلیم دشمن دوست
شب تیره پنجه سوار اگر کمین / چو با صد هیبت در دو زمین
چو خواهی بر بیرون شب امها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روز راه / بماند زن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست بر فرش بار
مدانی که لشکر چو کار روزه راند / سر بیخ زن در مدتش نماند
نو آسوده بر لشکر ماده زن / که ناوک ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بجنگ علم / که بارش نیاید جز آخته بهم
بسی قصه‌ها بر تمامت مران / بباید که دور افتی از یاوران
هوا پیما گر گرد سیحون منیع / بگیرند گرد تو بر پیش و تیغ
بدنبال غارت نیاید سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
پس راهنمایی سپهدار / به از جنگ در حلقه کارزار

در نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدار تش اندر قرود
گر باره گردل مهذب پاک / ندارد در پیکار با جوج باک

بهای خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
جوادان که از سیاهی دریغ / دریغ ایدون دریغ دریغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کارزار

حکایت

بپیکار دشمن دلیران فرست / شتربان نبرد و شتران فرست
برای جهان دوکان کارکن / که صیاد نمود گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر / ندانند دستان و باه پیر
جهان دیده باشد خردمند مرد / که بسیار گرم آزموده است سرد
جوانان شایسته بخت و فر / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار عظم بنوخاسته
سپه را مکن پیش و پس خرکسی / که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نیاید بکشتن نشست
رعیت نوازی و سر لشکری / نه کار سبک باز بچه سری
نخواهی که ضایع شود روزگار / بنا کار دیده مفرمای کار

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش خون عدو در مصاف درشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر نتابد ز خون

چه خوش گفت گرگین بلرزش خروش
چو قربان بکار بر بست کوش

اگر خون زنان چشم ایمی گریز
مرو و آب مردان حکمی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت
نخورد اگر نام او را نوشت

امانت نیاید مگر زان دو یار
که افتد در حلقه کارزار

دو بیم جنس هم سفر نیم زان
بکوشند در قلب سیچان

که تنگ آید ش زو فراز و نشیب
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نماند ز یار
بنزد تو میدان نیست شمار

در دلداری هنرمندان

دو برنا در آن کشور کشای
یکی اهل زور و دوم اهل رای

ز ناماوران کی دهی دولت بر
که دانا و شمشیرزن پرورند

مرا گفت قلم را نورزید و تیغ
برو گیر دیگر ای دریغ

قلم زن نکو دارد و شمشیرزن
نه هر طرف که مردی نماید زن

زره پوش چندین مرو در نبرد
که شمشیر تو بنوا بگاه زمان

بخیره درون هر دو شمشیرزن
برهنه بخود خانه زن

بباید نهان خنجر آسا شدن
که دشمن نهان آورد تا شدن

خدنگ کاید از کمان گشت
نه کز سد روئین لشکر گذشت

نظم

بمیان دو بدخواه گناه دوست
نه فرا کی باشد ایمن نشست

که گر میرد و با هم نگاه اندر از
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بمیرنگ مشغول دار
دگر را بر آورد بستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تیز و بخونش بریز

برو دوستی گر نماید تمنش
که تدان شود پیش تنش

چو در لشکر دشمن اندر خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسند نه مرتبه گرسنه
بر آساید اندر شبان گوسپند

چو دشمن به دشمن بود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

ترجیعست

تو شمشیر بیکار در داشتی
که دارد پنهان نداشتی

ترسد که دور اش بینی کند / که بر بدیان زود بینی کند
کسی بند یابد از او دستگیر / که خود بوده باشد بلندی سیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو بیگانه باری نهد دیگری
اگر خنده ده دل بیت آوری / از آن به که صد ره شیخون بری

در حذر از دشمن

گر خویش دشمن شود دوستدار / ز پیشش ازو مشو زینهار
که گردد درون دل بیگانه تو / چو باد ایش مهر پیوند جوش
بداندیش را لطف شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن برد / که مردوستا زاید دشمن شمرد
مگر داد آن شوخ گیسو در / که بیند همه خلق را گیسو در
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند عدو را سپاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان نهان بر و بر کار
نو آموز را پیمان کن دراز / نه بگسل که دیگر بیندش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی ز بدانیش بسیار

در پوشیدن راز خویش

نه هر چیز بد اندیش گوش / مصالح چه بیند ز پیش و پوش
منه در جهان راز با هر کسی / که جاسوس همکار مردم بسی
سکندر که با ملک جرب و دانست / در خیمه گوید بر خوب و زشت
چو بهرام با بلبلان خواست شد / چه دانه افکند و او را شد
اگر خود تو اندر رای تو حکمت / بر آن رای و دانش بباید گرفت
کرم کن ز پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی
نخواهی که باشد ترا درد مند / دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا بباشد سپاس / برو همت ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان مدار خوار / ز بازوی مردی به آید بکار
ترا کار استعانت روی نیز / اگر بر فریدون زد از پیش دیو

باب دوم در انسان

اگر مو شمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

تو با خود به خویشتن که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی کو دوای ز دیگر برد که با خود نصیب یعقوبی برد
بغمخوارگی چون کنی شفقت من نخارد کسی در جهان پشت من
مگر بر کف دشمن مرحمت که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن تم در و شکوش که ستر خدایت بود پرده پوش
مگر دان عجب از درستی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب
تو آنگه رسانی بمحتاج خیر که ترسی که محتاج گردی بغیر
بحال اول خستگان در نگر که باری دل خستگان شاد کن
فرو ماندگان را دمی شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهی که بر درد دیگران بشکرانه خواهندهٔ از دیگران

در تواضع یتیمان

مدارم ده را سایه بر سر فکن غبار یتیمان و خارش مکن
عجب نیست ترم ده و تیره بخت که بی بیخ تازه نباشد درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش چه خورد وگر خشم گیرد که بارش برد

کنون دشمنان گر بزندم ابر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از دوه طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خارپایی همی بیکند بخواب اندرش دید صد دردمند
که میکوفت در روی صحرا بمسجد کزان خار بر من چه کلها دمید
نشوناتوانی ز رحمت بری که رحمت بر ناتوان جو رحمت بری
جوانا کم دیدی تو خود بر درست که من بر درم دگر بر درست
نکوتیغ دورانش آزاد خست که شمشیر دوران هنوز آخست
چو بینی عاکوزی و لف نزار خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
گرم خوانده ام سرزنش بر دوان غلط کردم اجلالی پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکشب بن السبل نیاید بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خو نیخ زردی نگاه مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جا بیابان بدید بر اطراف وادی نگه کرد دید

بفرموده ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف میهمان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیاورد زیرش چو هیچی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو سیران نمی‌یابت صدق و سوز

نه شرطست قومی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نکردم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر ادبرست

بدانست پیغامبر تنگ فال / که گبر پتیره بوده حال

بخواری براندش چو سگ از درش / که منکر بود پیش پاکان پلید

سر و تن ز آزار کار خلیل / بهشت ملامت گنهکار کل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نقد شاه از و یکزمان

گر او میرد پس ازین بی‌خود / تو و پیش چه امیدی و بیخود

در احسان با مردم نیک دید

گره بر سر بند احسان مزن / که این رزق شیست از آن گلشن

زیانی نیکمرد نیز دان / که علم و ادب مغز و خشنان

کجا عقل با شرع فتوی دهد / که عقل خرد دین نبی دهد

ولیکن تو بر کسان صاحب خرد / از آزار زان دوستان عیب جرد

خدایش بگرمابه زاد زاد / خرابی ده درم خرید یکزاد

ندانسته از قرآن الف / نخوانده بجز حرف لا یعرف

خر از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلبان حلقه بر در نزد

ندانیم تا کدام کریم / از آن سکندر از سنگ کردیم

شنیدین سخن فرخ نهاد / درستی و دور است بشنهاد

ز راه دور دلخسته کوی / برون رفت از آنجا خورد زروی

یکی گفت شیخ این ندانی که راست / برو گیر و دنیا دگر کیست

که ابلهی که بر شیر نوزین نهد / ابوزید را اسپ و خرزین نهد

بر شوی عادت که خاموش باش / تو مرد زبان بستگی گوش باش

اگر راست بود آنچه خدا گشتم / ز خلق ایزد و پیش گهدا گشتم

وگر نوح چندی سالوس کرد / الا تا نیندازی افسوس کرد

که خود را که اشکم ارزوی / ز دهشان گرزنی باده گوی

بدو نیک بذل کن بیم و رز / که آن کس چه خیر و این دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گر عقل و رایت نیرد / بعزت کنی بعد می بگوش

دل انبوش دیگان نوش زند گرد | نه همچون پدر سیم و زر زند گرد
ملامت کنی کم کش ای باد دست | بیک ره بریشان کن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | کهدار و وقف فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت یابوی زاده | که روز نوا بر که سختی نبرد
همه قوت پیدا و مشکل و سوی | که پیوسته در ده ادب جوی
بدینا توان خرمن یافتن | بزر نجه شیر زیان یافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر هیم داری بیاو بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر کند چشم دیو | بدام اندر و صحر جنی نرو
تهی دست در خور و مان هیچ | که بی هیچ مردم زند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سپید
بیکبار بر دوستان زر مباش | وز اسب فتنه بر اندیشه باش
گر مرد بایی بکف بر نهی | نگفت و قدر حاجت نماند تهی

بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من او دست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بغارت برند
خور و پوش و بخشا و در راه رسان | نکه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرو مایه ماند بحسرت بجای
ز روزی آمد کسی را بکار | که دیوار عیشی کند زر نگار
مدنا توانی که نقصی خرنی | بخرجان مرو زر خرس خوری

حکایت

بزاری و سستی نمی پرورش | که دیگر چه حرمان ز نقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که اجر و فروشت کنند م نمای
نه از مشتری گر نظام مکس | بیکبیشه روبینه بدست کس
بدلداری آن مرد صاحب ساز | زن کوکبی روشنایی باز
بامید کلبه بیخار رفت | نه مردی بود نفع از و واگرفت
زه تنگ مردان آزاده گیر | چو استاده در استاده گیر
بخشای کانان مرد چند | خریدار کانی نی رو نقند
چو از دادگر راست خواهی و لیت | گرم شیر شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز | بنه حلوا و زنی و دو رکعت نماز
چنان گرم مرد و در بوی و ذکر | که خار مغیلان گلستان شدی
بخندید و سوی آن طرب بنگرش | بدانش و زهد و کرامت چه کرد
بنگفتا الهی مرا عار باد | که سوال از تو خواهم و تو بدهی

حکایت

گرش رحمت حق نزد یاری — عورش سر از جاده بیداری
یکی ناله از غبن آواز داد — که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
بر احسانی آمد گردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسر سنگ پیلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزند کانت بشبی درند
بگفتا بود طبع امروز سرد — که سلطان شبست بیوزه کرد
سر از تا امیدی بر آمد ز خواب — بیکف با خود دل از غصه ریش
که سلطان بی روزه‌ای چه خواست — که افطار او چیست طفلان ماست
خورنده که خیر بر آمد ز دست — به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه دار — که در مانده را پیش نان حاضر
وگرنه چه لازم که زحمت برند — ز خود باز گیرند و بیم خود خورند
چنان لاف داد طلوکان نشین — بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاتت در آب و آینه نیز — ولیکن صفا را نباید تمیز

نه خورد سرمایه گردی کرم — تنک مایه دیدی ازین لاجرم
برش تکیه دهقانی و مغزی نوشت — که ای جوید فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بخندید نرم — که چندست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر خیری نبود — ولیکن بسی پیشی نبود
بخندان بدی فرستاد مرد — که ای بیکنامان آزاد مرد
بدارد چنین کف آزادمنش — وگر میگریزد دلیمان منش
وزانجا بزندانی آمد گریز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو بنگاه در بارد بد از قفس — قرار نجا ماند و نه یکنفس
چو باد صبا از زمین بر گذرد — نه سیری که باد پس سیدی بگرد
گرفتند حالی چو اندر درا — که حاصل کنی سیم هر در را
به بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته کی سوی گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه سکون شد و نه فریاد خواند
ز مانهای سود و شبهای تخت — بروبار سایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا زندان دری
بگفتا ای جلیس مبارک نفس — نخوردم بجز کیسه‌ای ناکس

مگی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از دمی جان سگ تشنه یافت
کله دلو کرد آن سبد بر کشید / چو حبل اندر و بست و بر آب دید
بجنبید میان بیابان و گشاد / سگ تشنه را زاد و جان آب داد
خرد داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن / وفا پیشه کن کو کرم پیشه کن
مجو کام شود جبر با تنگ مرد / که او با سگی نیکویی کم نکرد
کرم کن جهان گیر کاندر دو کون / جهان بان در رزق بر کس ببست
بقطار زر بخشش کردن رنج / نباشد چو قرطی از دست رنج
بود مرکبی بار جور در زور / گران پای بی‌هنر پیش مور

در گردش روزگار

تو تا طبع سهلی کن آمی بجنگ / که فردا نگیرد خدا بر تو سنگ
گر از باد دارد عنان تا سر / که افتاد کار تو در دست دیگر
به از زاروفرمان مده بر رسی / چه دانی که افتد بفرمان دسی
چو بگلین و جایی بود در دوام / مکن زور ضعف درویشان تمام
که افتد که با جاه بیکس شود / چو سیق که ناگاه خارش شود

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر بند رویش خداوند مال
نه دینار دادش نه دل اندر آنک / بروز دگر باری از چهره رنگ
دل سایل از جور درویش گرفت / سر از غم برآورد و گفتا شگفت
تو آنگه ترش روی باری چرا / مگر می‌نترسد ز تلخی حوت
بفرمود کو نه نظر ما غلام / بداندش بخوار و زجر تمام
بناگه دن شکر رود کار / شنیدم که بر کش از و روزگار
ز کیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم بر سیاهی نهاد
شقاوت بمنه نشاندش چو سیر / نه بارش بار کرد و نه بار گیر
فشاندش قضا بر سر رفاه / مشعبد صفت کیسه و دست باک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین بار جز روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / تو آنگه دل او دشمن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین مال
شبانگه بر دش بکی لقمه خواست / ز تلخی کشیدن قدم ماست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنودگی مرد درمانده را

جو کوتاه قد تنش از غم و نار / که دست خواهش را در از
بخندید و گفت ای بسر جور نفت / ستم بر کس از گردش دور
نه آن تند رویت بار کان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز زم از در نماند / بر و رنجش و دیگر نشاند
نگه کرد بار آسمان سوی من / بیفشاند خاک غم از روی من
خدای از کنگ بلند و دری / کشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سر شد / بسا کار رنج از بزرگ شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیکبختی و مرد ار زو
که شبلی ز خانه نگندم فروش / بده بر دانان گندم دروش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته گرد شه میدوید
ز رحمت بر و بر بنالید سخت / بنا وای خود باز پس برد و گفت
مرو باشد که این مور در پیش / پراکنده گردانم از جای خویش
در آن کنفکان جمع دارد / که جمعیت باشد از زور کار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

بخشی

بخش ای پسر کادمی زاده صید / به احسان توان کرد وحشی رمید
عدو را به الطاف کردن ببند / که نتوان بر دین تیغ از کمند
خرد دشمن ار کم بیند و لطف و جود / بنا یابد گر جنت از دود و جود
مکن بد که بد بینی از نار تنگ / نرویند از تخم بدی نار تنگ
جو با دوست دشمن خوار گیری و / نخواهد که بیند ترا دشمن در رنگ
وگر خواهد اشمان نیکبخت / بسی بر نیاید که گردد دوست

حکایت

بره در یکی چشم آمد جوان / تبه دوش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانت و بند / که می آید اندر پیت گوسفند
بسکه طوق و زنجیر از و باز کرد / چپ و راست بر گردن آغاز کرد
هنوز از پس باز نان میدوید / که خورده بود از کف مرد و خوید
جو باز آمد از عیش بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میر و ماهاس / که احسان کنند ریب در گردنش
بطفلی گرد دست سل دهن / بیارد همی حمله بر پیلبان

حکایت

شنیدم که در دیر ترسا گروه
شناسا و زهد و نصاری و روم
بزرگی چنین گفت با پیر دیر
که ای پیر دانا و روشن ضمیر
بسی بر نیامد که در دیر ما
بیامد جوانی ز اقصای روم
بزهد و بعلم و بعقل و ادب
بر قسیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم و مرکب بوسید و دست
بتعظیم و تشریف و تشریف و پشت
ز رنج و بیم و ورع کرد و صبر
ولی نی مروت جوی بر درخت
بخلق و بطف و کرم رو مرد بود
ولی دیگرانش فزونی نبود
حدیث خوش و دلفریب و بدیع
ز تسبیح و تهلیل و ذکر و رجوع
سحر گه میان صف زهاد کرد
حمایل طف و بوسید آغاز کرد
یکی دیگرش دید خوش طبع بود
که با ما و در دین ما ربع بود
مرا بود گفتا شگفت آمده
که درویش را توشه از بوسه
بخدمت مدد کرد کفش من
مرا نان ده و کفش سر برزن
به ایثار مردان سخی بوده اند
نه شب زنده داران دل بوده اند
همی دیدم از پاسبان شار
دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و مهمان
مقالات بیهوده و طبل بهت
بمعنی توان کرد دعوی زهد
دم نی و هم نگه کاین است

کی برق سفر نامون نورد / که باد از پیش باز ماند ای جوانمرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / جوابش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سرش پرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی بحالت بود بی گواه

مرا از حاتم آن نشانی نشان / بخواهم که او کرمت کرد داد

بدانم که مردی نیکوه بهست / و گر رد کند بانگ طبل بهست

رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرده مرد هنرمند ای

زمین مرده را بر کران برد / صبا کرده باد گرجان در او

بتر آنکه حاتم آمد فرود / بر اسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدرمن شکر داد شان در بهشت

شب آنجا نبود مدد روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همینست حاتم بر ایشان خوبست / بدندان ز حسرت بیفکند دست

که ای بهره ور مردمند بکام / چرا پیش از این نگفتی پیام

من از باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کتاب

خبر شد بروم از جوانمردی / هزار آفرین کرد در طبع وی

ز حاتم بدین نیکو راضی شو / از این نغز تر تا حرامی مشو

حکایت

ندانم که کیست این حکایت بمن / که بود در فرا دسی در زمن

ز نام اوران کاو ولی بود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان کس او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی بر ش / که سوداز رفتی از و بر سرش

که چندان مقالات از او بیش / که نه ملک دارد نه فرمان و گنج

شنیدم که بخشی بدو کار ساخت / خوشبکا دران رزم خلعی نواخت

در دگر حاتم کسی باز کرد / دگر کس شما کنش آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خورد و دش بر گماشت

که تا تیغ حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن کام من

بلا جوی را بی خطی گرفت / بکشتن چو آمد در پای گرفت

جوانی بر پیش باز آمدش / کز و بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان / ز خویش بر دان شب مهمان

دریغ بوم حاتم شاهی مگر / که فرخنده رایت و نیکو سیر
سرش شاه یمن خواست / ندانم چه کین در میان خاست
همیشه چشم دارم لطف تو / همیشه دوست
گرم همنشینی مرا بخانه اوست
بخنده زنان که حاتم منم / سر آنکه جدا کن تیغ از تنم
بیاید که خون صبح گردد سپید / گزندت رسد تا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / چو از راه خرد سر از تن نهاد
بجای کاندر افتاد و برپای / کشش دیده بوسید و دلها داد
بیندازت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر سر نهاد
که گر من کنی بر وجود زنم / بر دیگر مردان مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / در آنجا طرب بر زمین بر گرفت
فلک در میان دو ابروی مرد / بدانجای که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر بستی نفرا که بر
مگر بر تو نامد دری حمله کرد / بیاوردی از ضعف تا به نبرد
چو آنمرد شاطر زمین بوس داد / فلک را شناگفت و تحسین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی

شنیدم که طی در زمان رسول / نگردند منشور ایمان قبول
فرست دگر نیز بدتر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بزور و کشش پیش شیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از من هر چه خواهم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغامبر نیک رای / گشادند زنجیر از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که راند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا تیز تا چه کردن بزن
مروت نبینم زما هیچ رسد / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و بر وی بغطا / که هرگز نکرد اهل کوه خطا

حکایت

زنگاه حاتم یکی مرد / طلب ده درم تنگ خانه کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد مشکی شکر
زن از خیمه گفت ای خدا ترس مرد / همان ده درم حاجت ما بود

سر افراز از این خاک فرخنده بوم / ز عدلت رهانیم یونان و روم

چو حاتم که گر کشتی فروی / نبردی کس از جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خاست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف نبرد در دو بیش بیت / وصیت همین یک پیش عشق است

که چندان که جهدی بود خیر کن / ز تو خیر ماند سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سودا ترحم بر آن افتاده بود

بیابانی و باران و سرما و سیل / فرو مانده طفلک در آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن بدین رنج بازی نمود / نه سلطان که آن بر عزا او بود

خداوندان مرزوان بس و دست / قضا را در آن حال بر وی گذشت

شنید آن تهمتهای ناصواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

بخم شیاری در و بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

بگفتا که شاها بتلخی مزن / ز روی زمین هیچ غمگش مکن

بدی را بدی سهل باشد سزا / اگر مردی احسن الی من اسا

در دلداری خلق

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن گریزان غافل

خورش ده بکشکین و کنگ و حمام / که یک روز باشد همایی مدام

چو هر گوشه پر نیاز افکنی / امید است روزی که بصیبی زنی

دری هم بر آید چو صبر صبوح / ز صد چوبه یک بر رهد صاف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگرد آمد در قافله

ز هر چیز پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن مونس جان نیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که یک یک بیاران روان

ندانی که چون راه بردم مرد / ترا کین مثل هم کنم او دست

از آن مایل دل در پی هر سند / که باشد که روزی بمردی رسد

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ / بشبی لعل افتاد در سر گلاخ

چو پاکیزه نفسان و صاحب دلان / بر آمیختند با جاهلان
گرت خاک پایان شوریده سر / فتد در حقیر آمدش در نظر
نه تو گر بجنبش سمان پسند / که ایشان پسندند مر حق پسند
کسی را که نزد ملک مظنون بود / چه دانی که صاحب دلان چون بود
در معرفت یکسانیت باز / که دریا بسر روی ایشان فراز
بسایه عنایتی قلبی چنان / که آیند در حد و امن کشان
بسوی کرت عقل و تدبیر نیست / فلک زاده را در نو اخانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوای در خرگل اندر خریف / که در نوبهار رباید طریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / ز رشتی بود باز ای چو زشت
بخوردی که خلطم بر آسایدش / ندادی که فردا بکار آمدش
شبی روز در بند زر بودیم / ز روسیم در بند مردیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا گر در زر زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

ز زر سنگ خارا برون آورند / که با دیو پستان و عزان خورند
ز راندرگ مرد دینار نیست / هنوز ای برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهد از ایشان مثال
چو چشمار و آنکه خورند از تو سیر / که از دام بیچارگی شد نزیر
طلسمیست مالا یکی گنج مقیم / بخیل توانگر بدینار و سیم
از آن سالها می بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل کس نشکند / باسودگی گنج نتوان کند
بس از مردن و گرد گردن چو مور / بخورش ارزان اید خورد گور
سخنهای سعدی بیاد آورند / بکار آیدت گر شوی کار بند
در نعمت این بر روی بر تافتن / گزین روی و دل توان رفتن

حکایت

جوانی بدالکی گرم کرده بود / تمنای پیری آورده بود
بحری گرفت آسمان نام کش / فرستاد سلطان کش بر کش
بتکاوی کان و غوغای عام / تماشا کنان سوی کوه و دام
چو دمان اندر آن سوی بیش سر / جوان ایست خلاق ایسر

جوان از میان صف برآمد بگردن بر تخت سلطان سر
بهولش بر سیه هیبت نبود که هر کو خواستش بر جا بود
چو نیک خوی من و راستی بدم مردم اخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان که ای حلقه در گوش شاه جهان
بقول دروغی که سلطان نمرد نه مردی و بیچاره جان سپرد
ملک زان چکاچاک جان بر سکست که چیزی نبخشید و چیزی بگفت
وزانجانب افشان چیزان جوان همی رفت بیچاره بر سو دوان
یکی گفتش از خار سوی قصاص چه کردی که امد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند بجانی و دنگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد که روز فرومانده گی بر دهد
جوی باز دارد ز بالای دست عصایی نزیبد که بر کف شکست
حدیث درست آن حکیم اصطفی که بخشایش و صفح دفع بلاست
عدو را نه بینی که آل تبعه پای که بر نوبه سعدت کسوری نمای
بگیر ای جهانی بزیر تو شاد جهانی که شادی برو بی تو شاد
کسی از کسی بد و تو باری نبرد یکی از چمن جز خاری نبرد

یکی بخشش از بهر دیبا بدید بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلس پای مرد
زنی داشتم بر در جانب کهن بسا دیده تیمار مردی بخت
دران وقت نومید بی آن مرد زاست گمانم دادار داور بخواست
که یار بیاس بنده بخشایش گزو دیده ام دوستی آسایش
چه گفتم خوص کردم این راز را بشارت چه دادند شیراز را
که جمهور در سایه رحمتش مقیمند بر سفره نعمتش
درختیست مردم بر کرم بار دار وز و بگذری هیزم نوبهار
حطب را اگر بیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند
بسی پای دارای درخت سبز که هم میوه دارد و هم بار و برز

در هیبت ملوک

بگفتیم در بال احسان بسی ولیکن نه خاطر نشان هر کسی
بخورم مردم آزار را خون و مال که از مزرع بر کند بیخ و بال
کسی را که با خواجه حشمت جنگ بدست چو مالید دی چوب و سنگ
بر اندازد بیخ که خار آورد درختی بر و که بار آورد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور سقف او لانه کرد
زن گفت زاینجا چرا نمی‌روی / که مسکین پریشان شوند از وطن
بسی مرد و اما بسی کار خویش / گرفتند بگرفتن زن را بیش
زنی بی‌خرد در دو بام و کوی / همی‌کرد فریاد و مسکینت شوی
مگر روی بر مردم ای زن برس / نه گفتی که زنبور مسکین مگس
کسی نیکویی با بدان چون کند / بد از نیک‌مردان چون بیند
جوانمردی نمی‌آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار خلق
سگ آخر که با گنده‌نوانش نهند / بنوبای اشخوانش دهند
چه سگ زد ترسان مسل پرده / ستور گله زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس / بیارد شب خویش از دزد کس
فی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت ترا لشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی کوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ بوسف خورد
بیا که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زود راس

بدانوش

بدانیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شیدا این بارگش بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد مکوب
قلم زن که بد کرد بار بردت / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مبر که قانون بندی نهند / ترا میر دنیا بالش دهند
مگو ملک را این مبر بست / مبر مخوانش که مبر بست
سعدی در قول سعدی بجای / که نوبت بتنگ و مبر رای

باب سوم در عشق

خوشا دوش مشوریدگان عشق / اگر زخم بیند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش آمد گدایی صبور
دهاد شراب الم در کشند / وگر تیغ بیند دم در کشند
بلای خمارت در عیش مل / سلحدار خارست شاه گل
نه تلخ صبری که بر باد داد / که تلخی بشکر باید از دست داد
ملایک شبه مستان بار / بشکر برد اشتر مست بار
اسیر شیخ بهار هایی نبند / شکارش شکر بید خلاص از کمند

نگویم که بر آب قادر نیند | که بر شاطی نیل پستیند

قدر عشق مجازی

ترا عشق هیچ چون نیاید بگل | برآید همی صبر و آرام دل
بهیدار ایشی ز صد فال | بخواب اندرش پای بندد خیال
بصد قرن چنان سوی بر بوم | که یعنی جهان باد بود دش علم
خود جسم شاید نیاید ز رت | ز رو خاک یکسان نماید بر
وگر باکت بر بیاید نفس | که با او نماند دگر جای ما
تو گوی بخشم اندرش مرتست | اگر ده بر هم بهی در دوست
نه اندیشه از کس رسوا شوی | تو قرب که یکدم شکیبا شوی
گر تب جان بخواهد بلب بر نهی | درت تیغ بر سر نهد سر نهی

قدر عشق مجازی

چو عشقی نهاد او بر هوات | چنین فتنه انگیزد و مات
عجب دارم از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بدنیا و جان از جهان مشتغل | مگر جهان از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته

سحر تا بگرینند چند کمه آب | فرو شوید از دیده شاخ خواب
فرس کشته از تیز گرانه اند | سحر کز خروشان و اندوه اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | نداند از اشغال شب از روز
چنان شد بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
نداد صحبت دلدار دل بسوت | وگر اهلی دادی مقر کاوت
می صرف و صورت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده | تطرداش با پادشاه زاده
بیفرمود بیچ خوی خام | خیالش فرو برده در آن مقام
ز مهدش خیال نبودی خیال | همه وقت پهلوی شیر چیل
رفیقان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش انجا گرد
دوی رفت با آدمی روی دوست | دگر خیمه در سر کوی دوست
غلامی که بگشتش مرد و دست و پای | که با مرغ بیت اید میای
دگر رفت و صحرا رسش نبود | سگ پای از روی بازش نبود
مگر وارد از نوش شکر بخور | براند ز دنیا بشی نبود

مگو زین در بارگه سر بتاب / دگر سر چو جیحون هند در طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / بهانه زند در کنج تاریک اوست
بگفتار خود زنی خم خوکان اوی / بگفتار بیش در افتد چو گوی
بگفتار تر گیرد بیشتر تیغ / بگفتار ایزد قدر نبود از دمی دریغ
کسی را که سر خوش بود با یکی / نیازد از او بهر اندکی
مرا خود در سر چندان خبر / که تا حب تر تا رکم یا تبر
مگر نامه ناشکیبا عتاب / که در عشق صبر نبندد نقاب
چو یعقوبم از دیده گردد سپید / بزم زدیدار یوسف امید
رکابش بوسید روزی جوان / بر آشفت بتاب از وی عنان
بخندید و گفت عنان بر مپیچ / که سلطان عنان نه بخدمت زهیچ
مرا با وجود دوستی نماند / میاد تو خوم پرستی نماند
کرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر بر آورده از حب من
بدان زمره دست زدم در رکاب / که خود را بنا ورم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم سر کام خویش
مرا خود کشد بر آن هستم / چه حاجت که آری بشمشیر دست

ترا آتش ای بر دلم سوخت / مرا خود بکار خرمن سوخت
اگر بار این خویشتن دم مزن / که شرک یار و با خویشتن

حکایت

جنین دارم از سر داشته یاد / که شوریده بصحرا نهاد
در در فراق بخورد و بخفت / پسر را مامت بگرد و گفت
ازانکه کنارم کی خویش خواند / دگر باتسم آشنایی نماند
بخش کاخی جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد کم که روی از خلق و تابت / که گم کرده خویش را یافت
پراکنده کاندر بر فلک / که هم دو توان جوان شاه ملک
زیاد ملک چون ملک نازمند / شب و روز چون دزد مردم رمند
قوی از دو اشد تو ناه دست / خردمند و شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه خرده دوز / که آشفته در مجلسی خرده سوز
نه سر دانی خود شان سر وای کس / نه در کنج توحید شان جای کس
پرسیده عقل و فکنده هوش / ز قول نصیحی آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن رهنمای / نخواهد رسید اند عذاب الحریق

گرت بخت یار از ایشان دمی / که دیوند در جامه آدمی
نه مردم همین است خواننده و بس / نه هر صورتی جان معنی درو
نه سلطان خرد دار هر بنده است / نه در زیر هر ژنده ژنده است
اگر ژاله قطره در سد شدی / چو خرمهره بازار او پر شدی
چو غازی بخود در نهند پای / که محکم رود پای چون چوب جای
حریفان حلقه سرای الست / بیک جرعه تا نقد صورت
بتیغ از خرد بر نگیرند جنگ / که پیر هوس را نگیرد سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سر قند داشت / تو گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی که بر برده از آفتاب / ز شوخش بنیاد گفتی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که بیند ندیدی از حسنت انتهی
حیرفتی و دیده با درش / دل دوستان کرده جان در بهش
نظر کردی از دور در روی هفت / که گرد باری بتندی و گفت
که ای خیره خنده نوبی هم / ندانی که من مرغ دامت نهم
گرت بار دیگر بتیغ / خود دشمن سر هم رت نی دریغ

حکایت

نمی شنم ز خاک گوش کر / بهداد کو آب روی پرز
مرا تو بفرمایی ای خود درست / ترا تو بزین کمی او تیر شست
بنخشای بر مرگ مرج او کند / وگر قصد خونت نکو کند
بسوزاندم مرتبی از تنش / سحر زنده گردم بسوی خوش
اگر مرهم امروز در کوی دوست / قیامت نهم خیمه بهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده سعدی بعشقش گشت

حکایت

یکی را بمیکف و جان می سپرد / خنک تشنگی که در آب مرد
بدو گفت یا بالغی کای عجب / چو مردی چه صبر آید و تشنگی آب
بگفتا بخرد بان ترکنم / بتا جان شیرین شیرین در سر کنم
نه تشنه در آبدان غریق / گرداند که سیراب میرد عتیق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر دوست جانی بده گو بگیر
بهشت آن آسانی که خوری / که بر دوزخ هستی گذری
دل بیم کاران بود در خلش / چو خرمی آید بخسبند خوش
درین مجلس انگلیس بیجا می رسد / که در دور آخر بجایی رسد

نگفتا خموش ای حبیب خطا — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل محراب دید — بسوز از خطر نعره بر کشید
که حیف از چنان پادشاه از نشان — در بغیب محروم از این در شدن
نرفتم بنومیدی ای بیخبر — چرا از در حق شوم بازدر
هم اینجا کنم خویشتن را دراز — که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان درد دست
شبی پای عزمش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از صفیر دل
سحر برد خصمی چراغش بسر — رمق ماند از جور خصم جگر
همی گفت غلغل کنان از فرح — ومن تاب لکرم الفتح
طلبکار را باید صبور و خمول — که نشنیدم کمکار ملول
چه ارزان بخاکی سیه در کنند — که باشد که روزی مسیحی زر کنند
زر از بهر چیزی چو بیرون نکوست — چه خواهی چو بیرون نه از بار دوست
ز راز دلی دل بیکدا بدست — دگر غمگسار بیخبر باید است
بزخم غیبی زوی ترش — بر آبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر — بر اندک دلازار گرش بگیر

شب دیگر از دگر و طالع نخست — مریدی ز حال خبر داشت گفت
چو دیدی که این روی بست در — بهیچ اصلی سوی چین مبر
بر خاره اشکها تو خام — بحسرت بیارید و گوشای غلام
مپندار اگر وی بمان بر نشست — که من باز دارم ز فرزند دست
بنومیدی آنکه بگردد مدی — از این ره که راهی فرا دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دمی — چه غم گر شناسد ز دیگری
شنیدم که راهم در این کوی نیست — ولی هیچ راه دگر روی نیست
در این دهر بر زمین قدمی — که آمد بگوش صغیر شدی
قبولت اگر چه صغیر نیستش — که جز ما پناهی گزیر نیستش

حکایت

سگی بیند نو عروسی جوان — بپیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین بدیها بسر — بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند — نه بینم که چون من پریشان دلند
زنی مرد با جمله دو دستند — که گویی دو مغزو یکی پوستند
ندیدم درین شهر دشمن من — که باری نخندید در روی من

یکم روز بر بنده دل بسوخت
که بیکسو فرمان ده بیش و سخت

مرا چون تو نوازنده باشد بسی
که بالنده از من نباشد کسی

حکایت

طبیبی بر بحر در مرو بود
که در باغ دل خاستش دو بود

نه از درد دلهای ریشین خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی عجب
که خوش باشد چندی هم با طبیب

نمیخواستم تن درستی خوش
که دیگر نیابد طبیبم بپیش

بی عقل زو آورم دست پیت
که سودای عشقش نبرد از دست

چو سودا خرد را بمالد گوش
نیارد دگر سر براه هوش

یکی بچه آهیش رایت گرد
که با شیر نر زور آوری خواست کرد

چو شیرش سر بچه در خود کشید
دگر زور در بچه خود ندید

یکی کشتی بچه چنگی بزن
سر بچه آهیش نزن

شنیدم که مسکین در آن بیشه گفت
نشاید مرا بچه با شیر جفت

یکی را بغایت هوس افتاده بود
دگر با دو سرش افتاده بود

یکی خلق و اطلس بیارا ستی
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خوبش بیارا ستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاید پیران ده
که مهرت بدو نیست کهتر شده

بخندد دو کشاید بسیند لو
ثنا بر نباشد دو پایی زند

بنا حق بچشم همیگند پوست
که هر گز بدین یکی نشکنم دو دست

نه صد گو بسیند یکی هزار
نباید نباید دین روی بار

ترا مرتبه مشغول دارد دو دست
گر انصاف پرسی دلارام اوست

یکی مش شوریده حالی بوست
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مرا زین نیاید سزا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودی که دیگر نیامدی بحی

گرفتار شد لیلی نماند
چنان دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن مدار

یکی خرده بر شاه عرش گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو / غریبست سودای بلبل برو
بخود گفت این حکایت کسی / بیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیامد ملک آستین بر فشاند / وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در دو مرجان شدند / ز سلطان بیچارگان شدند
نراند از و شاه گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
که گرد کای دلبر بیچ هیچ / نخواجه او را ده کشت هیچ
من اندر رکاب ملک تاختم / ز خدمت بعزت سر افراختم
گر سر قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلایق طریقت نه دکاو ابا / نشاید از خدا جز خدا
گر از دوست خشم بر انعام اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سر امت را آستین / مواد و پس کرد بر خاستن

مرا گریه امروز بیتابیست / بر آن گریه قهقهه بخندد کست
مخور غم برای صبای نرد / مرا آنکس ارد که کسی برد
مگر در بیابان بر روی آب / خیال بنا شیم ما بیخواب
عجب ماندی ای ارفخته رای / ز کشتی اورده ما را خدای
چرا اهل دعوی مدعی کردند / که ابدال در آتش بردند
ز طفلی گر آتش مرا در خمیر / نمیدارد شان ما در مهر در
بس آنان که در وحدت مستغرقند / شب و روز در عین حق غرقند
نگه دارد از ناله ایشان خلیل / چو تابوت موسی ز غوغای نیل
چو کودک که مست شناور در آب / ترسد و گرد جله پناه آورد
تو بر روی در ناقدم چون زنی / خورد آن که بر خشک در افتی

در فضل موجودات عالم جوهر الهی

ره حصل خرج بر هیچ نیست / بر عاشقان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن از عاشقان شناس / ولی خرده گیرد اهل قیاس
که بس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد چیستند
پسندیده بر سیدی ای هوشمند / بگوید که راه چه باید پسند

چو سلطان عزت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

ز بیش نمی‌ام پسر در رهی | که شمشیر قتل شتابد همی
پسر جاه‌طلبان دو و تیغ تیز | فنا ها طلبیس کرد ناز
بلان کاندر آن خیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در بر پیشانی قباه | یکی بر سرش خرد و کلاه
پسر کان همه شوکت و سایه دید | پدر را بغایت فرو مایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت بر غوله در گریخت
پسر گفتش ای خرد زر داده‌ای | بسر داری از سر بزرگی می
چه بودی که بر کنده‌ای ارجان نهید | بلرزیدی از باد هیبت جوید
همیگفت سالار و فرمان دهم | ولی عزم تست تا در دهم
بزرگان از آن دست آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
توانی بچه همچنان در دهی | که بر جوهر نفس منصبی می‌نهی
نگفتند چرخ ز بال و پر آن | که سعدی بگوید مثالی بر آن

مثل

بشوی دار شام عوغا فتاد | گرفتند پری بیارک نهاد
هنوز آن چنین گوش در دست | چو بندش بدادند بر باد دست
که گر کرد نه سلطان ساز کند | گر از مره باشد که غارت کند
بیامد چنین دشمنی دوست داشت | که دیدش دو بر بس کاشت
اگر عزم جامه کرد او فتد | مس از حق شناسم نه از عزو زند
ز علت دارای خرد بیندیم | چو دارو ی تلخت فرو حکم
بخور هر چه از دست جیب | نه بیمار دانا نرست از طبیب

حکایت

یکی را بجوی زر آمد کسی | گرو بود و میرد خواری بسی
پس از مو شمند دی فرزانگی | بدفتر بزد در شش بزرگی
قضا خورد ی از دهان آن خویش | چو مسمار بیشانی آورده پیش
چنانش چنان بر سر شوب کرد | که نام عشش لگد کوب کرد
نبود آن شنیع باران خبر | که غرقه ندارد زیاران خبر
گر آبی خاطر بر آید بسنگ | نبینند از شش نام و ننگ
بشوی تو خود را بخرده ساخت | در آغوش آن مرد دی تاخت

نپرسید باری بلطف و سخن
دلم رفت و با دوست پیمان شکست

پس از آنکه شستم ز خاک آدم
بعزت در و جان آگه آفریند

عجب داری ار امر شرعش برم
که دانم بر احسان و فضلش درم

در سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگر زره عاقل پیش گیر

مترس از بحر که خاک کند
که باقی شوی گر هلاک کند

نرود بناله بجیب در
مگر خاک بر روی گردد نخست

ترا با حق آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خود و خویشت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور
سماعت اگر ذوق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر زند
که او چون مگس در سر سر زند

نبیند دانه اسوده سامان زیر
بر آواز مرغی نیاید بتیر

سرانده خودی گردد خموش
ولیکن سر وقت آرد بهوش

چو شوریدگان می پرستی کنند
بر آواز دولاب مستی کنند

بچرخ آنذر آنند دولاب وار
خود و لاب بیخود بگردند زار

بدهر جماعت شهوت پرست
بآواز خوش خنده خرد نیست

پریشان شود گل بباد سحر
ز هنرم که نرگس فتد در نظر

جهان پر سماع و مستی و شور
ولیکن چه سود در این گور

نه بینی شتر جداء عرب
که چون شد برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خبرست

حکایت

سکندر بجوانی نمی‌ساختی
که دلها بر آتش چو می‌سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادب بر سرش کرد
همی‌گفت شاهی و هوش

همی‌گفت فرجام کفنده جوی
که آتش بمن در زد انبار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر نشانند در رقص دست

کشاید دری بر دل از دار دوا
نشاند مزمر در کابیات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر استخوانش جانی درو

گرفتم که مردانه در شنا
بر هنر توانی زدن دست و پا

بلی خرقه نام و ناموس و رزق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

حکایت بود زنگی خاص قدر
همی‌گفت فرجام کفنده جوی

بود دوستی در خور شیر نیا
نمود در سماع آنکه با جنگی

حکایت و بیچاره

زخورشید بهار سوزش کو | که جهل ما همین بیچاره روز
کسی کو دانی که خصم تو است | ز از عقل باشد گر نقش بر و است
ترا کش یکو بد یکو نکنی | که جان در سر کار او نکنی
کدایی که از باده خواهد است | فنا خود و سودای بیهوده بخت
کجا در حساب آورد جون تو | که روی بلو که وسلاطین دوست
مپندار کو در جهان مجلسی | مدارا کند با تو و مفلسی
وگر با تو خلق نرمی کنند | تو بیچاره با تو گرمی کنند
نگه کن که پروانه سوزناک | چه گستاخی عشق گر سوزم جاک
مرا جون بسیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله برس گلست
نه دل دانش دستان میکشد | که مهرش گریبان جان می
نخود را ترش بخود میزنم | که زخمه شوقت در بردم
مرا همچنان دور نودم | زاین دم که انس تن در درو
زمان میکند یاد در شاهدی | که با او توان انس از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که دل ناصبیم آرد بپای دوست
مرا تلخ حرص دانی چرا | چو او تلخ گر من نباشم روا

چه نغز آمد این نکته در بند با | که عشق آشنا ای پسر بند با
بباد آتش تیز بر نشود | پلنگ از ردی که در ره نشود
چو بیکت بدیدم مرا میکنی | که رو تیز و چون خود می میکنی
ز خود بهتری و خود صد شمار | که با چون خودی کم کنی روزگار
بلی چون خود ای خود پرستان روند | بکوی خطر ناک مستان روند
من اول که این کار بر دستم | دل از سر بکار بر دستم
سر انداز در کاشی صادقت | که بد زهره بر چشمن عاشقت
اجل ناگهی در کنیم کشد | همان به کلان نازنیم کشد
چو مشک ست سر هلاک | مدت دلارام خوشتر هلاک
ز روزی بیچاره جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع با پروانه

شبی یاد دارم که خوش بخت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم روا | ترا گریه و سوز باری چرا
چه گفت ای سواد از کس من | برفت آنکه من یار سر من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود

تمثیل

چنین باشد مجلس افروزم — بتش پیش سیماب دل سوزم
چو سعدی کم و نقش بر دوخت — در آمد برون بیکری سوخت

نرفته ز تشبیه همچنان سهل — که ناگه بکشتش بر بحر و
همیگفت میرفت و دستش سر — همین بود با ماش عشق ای پسر
ره اینست کز خوانی افتخر — بکشتن فرح یابی از سوختن
ملک گر بر کوثر متوکل اوست — قل الحمد لله مقبول اوست
اگر عاصی سر مشوی ارم ض — چو سعدی فرو شوی دست از عرض
فدایی ندارد ز مقصود جنگ — دگر بر سرش تیر باران و سنگ
بدریا مرو غنیمت زینهار — دگر میروی بی طوفان بسیار

باب چهارم در تواضع

زخاکی آمدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی از تو خاک
حریص و جهانسوز سرکش مباش — زخاکی آفریدت زاتش مباش
چو گردن کشد مرد لاک — سر عجز نهاد بیچاره خاک
چوان سرفرازی گرفت آن کسی — ازان دیو گردند ازین آدمی

بلندی

بلندی ازان نایک دست شد — درستی کوفتاب پست شد

حکایت

جوانی خردمند کشته نوم — ز دریا برآمد بر بند روم
درد فضل دیدی فرو تیز — نهاد در خشش بجایی عزیز
به عابدان کوی زهد گرد — که حاشا که مسجد نشان دگرد
همان کاس سخن مرد هوشمند — برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم ترش رو براه — که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خود کسند — که مردان نخدمت بجایی رسند
گرستن کرد از صدق و سوز — که ای بار جانی و درد لغو
نه پرداختم از خاک — من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم للجرم باز پس — که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز آداب درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلند آن باید تواضع گزین — که آن نام را نیست سلم جزین

بزرگی بناموس و کبریاست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سرافراز دارد تنت / بکبر نجا که اندر اندازدت
بگردن فتد سرکشی تیغ خوی / بلندیت باید بلندی مجوی

در عجب و غفلت

ز مغز و دینار و دین بخوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید بکل چون حسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سر گرانیست قدر بلند
ازان مورتر محلی مجوی / که خواند خلق سپیده خوی
نه گر چون تویی بر تو آورد / بر کرش نه می بچشم خرد
تو بیتر از آنکه کنی همچنان / نمایی بکبر تنگ گنان
چو استاده بر قامتی بلند / بر افتاده گر سر تعمدی مخند
بسا استاده دراز پای / که افتاده کانش کنی قد جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تفخر مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه در دست / یکی در خرابات افتاده مست
گر ایزد نخواند که گذارد شبی / ور اندر رهد که بازارد شبی

بسر برده ایام چندی بعلم / بنا سوده تا بوده از دی دلی
سرش خالی از عقل و از حشمت / شکم خفته بر لقمهای حرام
بخاراستی دامن آلوده / بناداشتی دوده افزوده
نه پای چو نیکان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال از دهی خطایی بفور / نمایان هم چون مه نو ز دور
مواذ و نوس خرمن سوخته / چو شمعی بگنجایی مندوخته
بسینه چندان علم بر اند / که در نامه جایی نویسش نماند
که کار خود را می شهوت / بعصیان شبانروز و خورد و مست
شنیدم که یکی در اندوخت / بمقصوره عابدی بر گذشت
ز بر آمد از غیرت چلوه نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین
که کار رسته احرار دور / چو پروانه حیران ایشان نور
تامل کنای بحر کنان هر بسار / خود و بس در دنیا سرمایه دار
خجل شد ز لب عذر خواهان سوز / ز شهار در غفلت آورده روز
سر سنگ غم از دیده باران چو میغ / که علم بعقلت شناسی دریغ
برانداخت غم عزیز / بدرد نیکو نیاورده چیز

وزان نیمه عابد بری روز ترش کرده بر فاسق ابرو دور
که این میبرانند بی پاجرات نگون خاطر اهل دینم بات
بگردن اندر آتش فتاده بباد هوا عمر بر داده
چه خیزد از نفس دامنش که صحبت بود با وی صبحش
چه بودی گر نفس میردی زمیش بدوزخ بردی بس کارش
همی ترسم از ملک ناخوشش مبادا که در پیش بد آتشش
بحشر که حاضر شوند انجمن خدا با تو با او مکن حشر من
در نبود وحی از خلیل الصفات در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عابد این کرد وی جهول مراد عوت مرد و اهل قبول
تبه کرده ایام گشته بروز بنالید بر من بزاری و سوز
بیچاره کی هر که آمد برم نبیند از من نیستان کرم
از و عفو کردم علمهارت دارم بفضل خود در بهشت
و گر عار دارد عبادت پرست که در خلد با وی بودم نشست
بگو تنگ از و در دیار مدار که از لخت بر دامن انبار
گر از آنکه خوش دارد سوز و درد وزین تخته بر طاق خوش شرد

بیاز آمد آن بی خرد تلخ پوست که پنداشت چون نشه مغزی دروست
ازین نوع طاعی نماید نگار برو عذر نقصیر طاعی بیار
چه زند در پیش او زنده بخت چه زاهد که خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ولیکن مفرای بر مصطفا
از اندازه بیرون سپیدی مخواه که مکروه باشد چه جای سیاه
نخورد از عبادت بر آن بیخرد که باخی نکو بود و باخلق بد
بیخی ماند از عاقلان کار رسیدی همین یک سخن یادوار
فکند کار اندیشناک از خدای به از زاهد ساجی عابد نمای

فقیهی کهن جامه سنگلاخ در ایوان قاضی نشسته بر تخت
نگه کرد قاضی در و تیز تیز معرف کرد استش که خضر
ندانی که بالا مقام تو نیست فرو رفتن بر دو یا ما تو نیست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر کرامت بفضل است و نه بقدر
دگر ره چه جایت بلند کیست همین شاری عقوبت است
بعزت مرا نگو فرو نشست بخواری بیفتد ز بالا نه پست

لو گمی خود سان اسلام الحبیب — شاه ذو درهم شاه و چیک
گمی چو خود از خشمناکی چو گوت — گمی بر زمین میزند مرد و فوت
شاه ذو در عقل بیخ — که در حمل آن ریزد و هیچ
کدم جامه اصفر ترین — بغرش فراد جو سیر عزین
بگفتا ای صناد در شرع رسول — باملاح شرع و فقه و اصول
دلا مال دی با مدعو نوی — نه رکهای کردن نجحت قوی
مرا نیز چو کان لعبت و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بگفتا صناعت بیانی که داشت — بدلها بنقش یکین بر نگاشت
سر از گوی چوگان بعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتند این نمر کاری فرین — که بر عقل و طبع تراز و مین
سمند سخن تا بجایت راند — که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آر طاق دستار خویش — با کرم و لطفش فرستاد پیش
که میهمان تو تشنه ختم — بسکر قدو مست پرداختم
درغ اوم با چنین مایه — که بلغم نزاد چنین مایه
معرف بدلداری ادبرش — که دستار قاضی نهد بر سرش

کس از سر زرگی نامد بحر — که دو سر زرگت و بی موز
همیفرا از دو دستار بیش — که دستار بیرون سبلت حشیش
بصورت کمانی که مردم شنید — چو صورت بیان نام دم در کشید
بقدر سر جست باید محیل — بلندی و نحسی مکن چون رحل
نی بوریا را بلندی ملوست — که خاصیت پیشکر خود دروست
بدس عقل و حکم نخ ام است — دگر مرد و صد غلام از پست
چو خوش کشت حرص در کلی — جو بر داشتش بر طمع حالی
مرا کنج نخ باز خرید نه هیچ — بدنیا کنی در حریم هیچ
جعل را سماق قدر باشد که نیست — دگر در میان شعابی نیست
نه منم بال از کسی بهر بست — خرار جل اطلس شو شهرت
بدس شیوه مرد سخن گوی نیست — بلاف سخن کنه از دل نیست
دل آزرده را سخن بند سخن — چو خصمی بصاد ستی مکن
چو دست رسد مغز دشمن بر آر — که فرصت فرو شوند از دل غبار
چنان ماند قاضی ز شاه سر — که کنتان هذا الیوم عسر
بدندان گرفت از تعجب بدین — بماندش در دیده چون فرو

حکایت

یکی پادشاه زاده در بحبوحه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه
بمسجد در آمد خراسان و مست / می آمد سر و سکینی به دست
بمقصوره در پارسائی مقیم / زبانی دلاویز قلبی سلیم
تنی چند بر گرد او مجتمع / چو عالم بناشی ز استماع
چو بی عزتی پیشگردان درون / شد ندای عزران خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد ز دار امر معروف دم
تحکم کند سر بر بوی گل / فرو ماند او در چنگ ارذال
گر تنهی منکر بر آید ز دست / نشاید جوی دست و پایان بست
دگر فرو مندازی بگوی / که پاکیزه گردد به اندر جوی
خود دست و زبان را نماند مجال / بهمت نیاید مردی در حال
یکی پیش دانای روشن روان / بنالید و بگریست با صد فغان
که بادی بر این بند ناپاک است / دعا کن که بادی ز ما نیم دست
دعی سوز ناک از دلی با جبر / قوی تر که شمشیر تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گوئی خداوند بالا و پست

حدیثی

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کنی از میان ملک باز گشت
ز سوز آب در چشم او جمع / بیارید بر چهره سیل دمع
بنیران شوق و بزوق و نیاز سوخت / جبا دیده بر پشت لش مرد دوخت
بر نیک محضر فرشته کس / در توبه گوبان گرفتار پس
قدم رنجه فرمای تا نهم / سر جهل و نادانی بنهم
نصیحت گر آمد بر این شاه / نظر کرد در صفدر بارگاه
سگرده و غنا و متع و شراب / ده از نفس آباد و دم خراب
یکی غایب از خود بکلی هم است / یکی شعر گویان ضرابی مدت
ز سویی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش
خمر خان خراب از می رنگ / سر چنگی از خواب در بر چنگ
بنو از میان کردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با نکد گر ساز کار / برآورده زیر از میان از دار
بهزنوده در هم شکستند خرد / بسد آن شد آن عیش صافی فرد
شکسته چکه و بسته رود / بدر گرد گوینده ساز زرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

دگر که بر بط گرمی گفت / قضا خوردی از دست مردم خوت
وگر فاسقی جنگ بر وی مبوش / بمالید ای ابلهی را چو طنبور گوش
جوان سر اگر بر پند نهست / چو پیران کلیج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش سهول / که شایسته رو باش و نیکو فعول
چنار مدبر بر دو زندان و بند / چنان سود دمندش بنالد که
گر بخت گیتی بحق گوی سهل / که بیرون کن از خوی و جهل
خیال غرور تبرا داشتی / که درویش از نده گذاشتی
سپه بگذشت شهر عران ز جنگ / نبیند شد از مغ بر ایمنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو شد از کسی بحق رویی بگرد / که خاشاک تا دیده سر نخورد
بکش در شبی مکن با امیر / چو بینی که بحق لیه مست گیر
به اخلاق هر که بیشی بساز / اگر زیر دستست و گر سرفراز
که این گردن از ناز نالی بر / بجهار خوش و ان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که هوشنگ نلیخ برد نند خوی
تو شیرین زبانی سعدی بگیر / ترش روی را گو بسختی بمیر

دگر روز شد گرد بیشی دوان / عسل بر سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان و بلیس / که بنشیند بر گفتنش مگس
شبانگه چو خفتند تن بی‌ملیست / بدانگه روی بلخی بنشست
چو عاصی شکر ده روی عید / چو ابروی زنان روز عید
زنی کند از کیان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بروح بر دمه در آهوی / بنیند جز نیکو نیان بهشت
برو آب کرم از ازل جوی خور / نه جلاب تلخ ترش روی خور
حرابوی نان کس بیشد / که جو سعد ابرو بهم در کشد
مکن خواجه بر خویش کار سخت / که بدخوی باشد بگو نسار بخت
گو غم لیسم فرات جهت / چو سعدی زبان خوش تیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای پیر پست / گریبان کرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل در صحبت درون / قضا خورد و سر بر کرد و نگون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل در نیک از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد با کره جوی / مدو گفت از این نوع با من مگوی

پدر را جفا کرد و تنهای بود / که اخر ستانیم دندان بود
پس از گریه مرد دیرا گذرد روز / بخندد کای مالک دلفروز
مرا گوهر هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و نان خویش
محالست اگر تیغ بر خورم / که دندان بپای سگان اندرم
سگانرا طبیعت بود بدرلی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند افاق بود / غلامش بگوسید اخلاق بود
ازین خرقه موی کالیده / بدی سر که در موی مالیده
چو شبانش الوده دامان بمهر / گره برده از زلف بر دوش شهر
مدامش بردی آب چشم بسل / دویدی نبودی بیاده بغل
گره وقف بخش بر ابر دردی / بچو تخلید با خواجه زاد دردی
دو دیناش خورد اش هم / دگر مردی اش مدعی است
نه گفت اندر و کار گرمی / شب و روز از خانه در کند
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی گلیان در چه انداختی
ز سیماش خرشید و از آمدی / نه فقیه کاری که باز آمدی

حکایت

کسی را ره معروف کرخی بست / که تنها معروفی از سر بخست
شنیدم که مهمانش اندکی / ز بیمارش تا مگر اندکی
سر شمع می داد پیش صفا / بپوشش جان در تن انجیه
شب آنجا بخفتند و بالش نهاد / روان فرش بانگ بالش نهاد
نه خواب کس کی شبی بگفتن / نه از فرش او خواب کس
نهادی بر شب و طبعی در نشست / نمی مرد و خلق بخفت بگشت
ز فریاد و نالیدن و حیث و حیر / گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن نعره کس / همانی توان ماند معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت بخفت / چو مردان بیان بیت کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چندان آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش مغفل گرفت / مسافر را کنده گلش گرفت

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش را چه گفت
بروزین هیچ کو خرقه خویش گیر / تفحص مبر جای دیگر مگیر
نکویی و رحمت بجای خودت / ولی با بدان نیکمردی مبر
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بد آن نیکی ای نیکبخت / که در شوره ناید نشاید درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیشه مردمان کم مکن
به احلامی می‌کن نادرشت / که سگ را نماند چو آزار پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
بر شب آب رحمت کسی بر چشید / چو گردی مکافات بیخ نوید
ندیدم چنین هیچ رنج رسید / مکن هیچ رحمت بر آن بدکیش
جوانی که قصر ارم ساخت کرد / برآمد خروش از دل نیک مرد
که بر گرد او سوده جان خاطر نخست / پریشان شود زین بیابان که گفت
گر از ناخوشی گرد من خوش خوش / مرا ناخوش از نوحه خوش آمد مگوش
جفای خس کس نباید شنود / که مو اندازی فرازی شنود
چو خود را تو می‌جان نهی خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

حکایت

طمع بر دشوی بصاحب دلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
مگر بند و تشنی نهی نوبکه / که از بر فشانی ورش خوجاک
برو تا نخست صاحب دل / نگوییدن اغلا کرد شکوی
که زنهار ای کی دهان خوش / بیکان ز درویش صوف پوش
که چون گریه آلود دل بر نشند / وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده کشان کشید / که در خانه کمتر روان گرد دید
پسیلی و سیاره مردود خته / بضاعت نهاده ز اندوخته
ره کاروان شب دزدان زدند / ولی جامه مردم بیان کنند
زسی خود فروشان گندم نمای / زمن کرد شکوی خرمن کدای
بعیبی در عبادت پرندوست / که در رقص و حالت جوانند وحت
چرا گرد بامداد از بر نشست / که در رقص بر میتوانند جست
عصایی بگفتند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی فزار
نه پرهیزگاری دو نشو زند / همین بس که دنیا بدین میخورند
عبایی بلیله زمن کنند / مدحل جشم جامه زن کنند

مریدی شیخ را بیتی نقل کرد / اگر راست بیتی از عمل کرد

بمی فرقاعت من زد و دست / بتر زو قرنی که او زد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم مداد

تو برداشتی و آمدی سوی من / که تا در سپوزی پهلوی من

بخندید صاحبدل سکوی / که سهلست از صعبه کو بکوی

هنوز آنچه گوید از بدم اندیشه گست / از آنها که من دام ارصد نیست

ز روی گمان بر من آنها که هست / من از خود و بیش مشتاقیم له

ولی سال بهشت با وصال / بخواهد آمد عیب عباد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندم خس بیک پند اگر کس / که پندت عیب بیش و بس

بجستر گواه کنم گر او / ز دوزخ ترسم که کارم بگو

کرم عیب گوید بر اندیشه من / بیا گو هر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند / که پرخاش بر ما بوده اند

کلاه تکبر بینداختند / بتاج معالی سر افراختند

ز بوبان بیشتر تقی بر نشیب در زند / که صاحب دلان یار جانسوز اند

دو در دل نشین مسجد جمعیت / پریشان دل و خاطر آشفته

تب سرد شاه دو بار برده خواب / چو ماه تابان مانی آفتاب

یکی زان دو میکند با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

گر ایاز پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عشق و ناز و ناکام

در اندیشه جان در بهشت / من از کور سر ندارم زحشت

بهشت برین جای مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

عمر از ایشان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز رحمت کشی

اگر صالح ابجاد بود از باغ / برآید بهشت شوم دماغ

چو مرد ایچ کس کو صالح شنید / و گر بود آنجا مصالح ندید

دمی نفت تا خیم خاب / ز چشم خلایق شوم خواب

روان مرد را کش شاد خواند / بهشت نشد و بحرمت شاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد دل از وجود

بس از رنج سر بار آن اجل / نشستند با ماندگان جیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر خود سوز

یکی گفت از نیای فلک آشیان / که ای حلقه در گوش جملگی جهان

چنین راه اگر معلی بتن گیر / چو دست سعد در دی دین گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر داشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت مدار ای معاد مجوی / بچگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود بری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزش سلیمه باشد چو شمع

حکایت

یکی در بخوم آمدی دست داشت / ولی از کمر بر سری مستداشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از دیده بر دو حبی / یکی حرف او را بیا موختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردون فراز
تو خود را کمال برده پر حسود / انا یی که پر شد در جوش بود
ز دعوی پری زان همی مرد وی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آن بیعدی صعبت / تهی کرد و بازای پر معرفت

حکایت

بخشم از فلک بنده سر تافت / بفرمود جستن کش در نیافت

ملک را چو کشتی وی آمد بگوش / دگر دیگ چشمش نیاورد جوش
بسی سر بسر داد و دزدیده بوس / خداوند رایت بتو طبل کوس
بزرقی از جان ملک جایگاه / رسانید دمش بر آن پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / جواب درشت آتش مرد گرم
زمینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشد حصار حصین تو سر
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

ز دیرانه عابد نه بوست / یکی را بصیاد سگ آهو بشست
بدل گفت کوی سگ بیحیاست / در آنکه در دیوش صالح کجاست
نشان سگ از دیو و از بس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
مجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بخشش باز کرد
بشنو از دهان ولی دانای / بلا کف بر دو چه ماهی درای
ز پنداری ای مدعی روشنم / که ابدر سگ و از گرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد
چو سگ بر دش بنگ کردم بسی / که عاجز تر از سگ ندیدم کسی

عزیزی را صفای تیز بود | که هموار پیدا رو شبخیز بود
بسی دیدم جایی که دزدی کمند | بیفتد در طرف بامی فکند
کسی را خبر کرد و او شب خاست | ز سر جای مرد ما چون خاست
چو نامرد دلم از مردم بیشند | میان خطر جای بودن نه دید
نهیبی از آن کیر و دار آمدش | گریز از وقت اختیار آمدش
ز زحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش | برامی دگر پیش باز آمدش
که بار امروز کاشنای توام | بزد انگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که بیشک دری بر دو عوض بس
بکی مشت خصم آمدن مرد وار | دو چندان بدر بردن کارزار
بمیرد خصلت علامت توام | چه نامی که مولانی نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانی مسرم
راعیت گوناه در بسته سخت | نپندارم انجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم زنم | بکی پای بر دوش دیگر نهم
چندان که در دست باز | از آن بگذری تنگی دست باز

دل

دل اسود شد مرد دنگ اعتماد | که بیچاره را بر آمد مراد
چنینش که بر کس ترحم نکرد | بخشود بر وی دل تنگ مرد
عجب نادر این سرت بخردان | که نیکی کند اکرم بایدان
در اقبال یکان از آن بر زنند | وگر چه بدان اهل نیکی نبند

حکایت

یکی را چو بیدی بلی ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود
قفا خوردی از دشمن سخت گوی | ز جوکان سخت بختی چو گوی
ز کس چشم یاری و یاری نداشت | ز یاری تهی دیر داشتی
یکی گفتش آخر ز آنک نیست | خبر زین عدیل و نشانت
تن خویش بنده دو فرمان کنند | ز دشمن تحمل ز نوان کنند
نشاید دشمن خطا در گذاشت | که گویند دارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدا ز بخرد پسر | جوابی که شاید نشستن ز زر
دلم خانه مهر بریت و بس | از آن می نگنجد دگر کس

چه خوش گفت پیلو ز فرخنده روی | چو بگذرد عاجزی جستجوی

جفا دیده و با جور و دشمن ساخت | بسا سر که بر نوبرش بر نساخت
چو پیش آمش شیشه رفت باز | ز لقمانش او نیستی فراز
بپاشید در افشاد و بورش نمود | بخندید لقمان که نوبر چه بود
بسا زور و زر کز جگر خون کنم | بکیفیت ارذل به چون کنم
ولیکن روا باشد ای بی‌خرد | که سود تو مارا زیانی نکرد
توانا دگر دشمنان خویش | مرا حکم و معزول کردی بیش
غلامیت و خرم ای بخت | که فرمایمش یار با کار سخت
دگر ره نیارد رسد بخت دل | چو او آمدم سخت کار گل
مرا کس که جور بزرگان برد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر ارحا کان بخت آمد بجنگ | تو بر زیردستان ز شرمی بکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا چند | سگی دید بر کنده دندان سید
زنیروی پیر بخت شیر گیر | فرو مانده عاجز چو روباه پیر
بس از کاوکوی بی‌قدر بهتر | کلد خورده را کوپسند آن شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید ریش | مدد داد یک نیمه از آذوقه خویش

رذایت سعدی که مردان راه | بغربت نکردند در خود نگاه
از این بر ملایک سر افراشتند | که خود را بر از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بر بطی دبغ داشت مست | بشب در سر ما بی‌شکست
چو روز آمدان بیکه بر دیم | بر سگدل رد یک مشت سیم
که دو شیشه غدر بود مست | تو او را بر بط و سر شکست
مرا بر شدان رحم و بر خیل سیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
از آن دوستان خنده بر سر زنند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وحش زمهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی عارف بلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت کشاده دری سوی او | دراز دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بر زده سحر کرد | ز شوخی بیه گفتن پاک مرد
که زنهار این مگرود ستان دیو | بجای سلیمان نشستی چو دیو
دمادم بشیشه چون کز بر روی | طمع کرده در صید موشان کوی

گرانی کرد شمشت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد رنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او مرا گنده گفت
وگر میرود در بیازار این سخن / چنین گفت گفته مرنجی مکن
نگیرد خردمند رو سستی ضمیر / زبانی بزند دشمن هنگامه گیر
پس کار خویش اگر غافل نشست / زبان ماند بس بی خود است
تو بیکار و خویش ناشاد بکار / بنقص تو گفتن نیاید بحال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن کهن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز عقل مثال اما از و خط / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دهانی فضلت خنر / بتدبیر در پای و پیش ریز
نه بینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و شکفد نوبهار
مرا ای حکیم آستیهار در / چو می نشنی از خویشتن خواجه بر
بخشم آن کسی در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا نگویند شکرت هزار / چو خود گوی از کس توقع مدار
فرو تر بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه بر زمین

بخواب کسی دید چون در لحد / که بار حکایت کن از نیک و بد
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز
که بر من مگر دید نخجیر بسی / که من سخت مگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که منهای سال / گروهی به بر صرصر سالی پیل
گروهی بسوی کوهساران شدند / بنوعی دو خوانان باران شدند
گر پسندار گر چیزی روان / نماید مگر کوه آسمان
بدو الموت جز رود از آن کسی / که بر خلق بخت و سختی بسی
فرو ماند کار از دعا سی تمن / که معقول را رد نشد سخن
شنیدم که ذوالنون همین گریخت / بسی بر نیامد که باران نریخت
خبر شد بدین پس از روز تست / که ابر سیه دل بر ایشان نخست
بسکه غم از آمدن کرده بیش / که پر شد بسی بهاران عذر
پرسید از و عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتن گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دد / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان نرا خود ندیدم کسی

لا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک گشت سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
بچاره کی فرق خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره دشت بعالم برد
مگر ماتکت امهی شکنت / بروبیج علل خبر خوش
عجب کیمیا دیدن عیسی / که بر آستین زر دیدم کلی

باب پنجم در رضا

بشی نیست فکر جهیزم ختم / چراغ بلا نیست میفروختم
نه اکنون که کوچیم شیشند / جز احسنت گفتن طریقی مباد
هم از جنت نوعی در وجود / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بیفتد و این بلند / در این شیوه ها و طاقت مند
نه در خشت و گل مال و گر گران / که این شیوه جنت بر دیگران
ندانند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم

چو خوان

چو خوان بر فلک انگشت حسن / ضرورت بگردش حاجت
گرش زندگانی نشستی بدهر / نه بارت کرانه شمشیر و تیر
وگر در جهان بلندت بهر / چنانت کشد کاندرش آرد که سر
نه رستم بیارای زوری بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مراد سپاهان یکی یار بود / که جنگ او مشوخ و عیار بود
مدام بخون دست و خنجر خضاب / برانش دل خصم از و چون کباب
ندیدش دو گرتی ترکش بست / ز پولاد پیکانش پس بخست
دلاور بسر پنجه کاو ور / ز مولش شیران در افتاد شور
بدعوی چنان کو که اندر جهی / که غدر آبهر یک اندر جهی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپر باز رفت
نزد نارک جنگجوی بخشت / که خود سرش را در سر بست
چو کنجشک روز مدح در سرد / بمشتی بکنجشک بیش چه مرد
اگرش بفردوس بادی بخشن / امانش نمادی بیت بخشن
بپیکانش از زور پنجه زبر / فرو برد چنگال در مغز سر

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد ز ارجاک یا مام
مع القصه چندی بسودم مقیم / برنج و برحت بامید و بیم
دگر پرشد از شام پیمانه ام / کشید از رو مندی خانه ام
قضا را جهان اتفاقی او فتاد / که بازم گذر بر عراق او فتاد
بسی سر فرو شد به آتش ام / بدل بر کدشان همه بشکش ام
نمک ریش بر زخم تازه کرد / که بودم نمک خورده دارد درد
بدیدار روی زی سیاهان شدم / بمهر بتی طلبکار خواهان شدم
جوان دیدم اکنون دشمن پیر / خدنگش کمان از عواش زیر
چو کوه سپید بر از زرف موی / دوان ابر زی زرف پیری بروی
فلک در وقت بر و یافته / سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده کیتی عور از سرش / سر ناتوانی بر آن در سرش
بدو گفتم ای مرد شیر گیر / چه فرسوده کردی چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تنم / بدر کردم ای جنگجوی ز سر
زمین دیده ام از تره خون بسان / گرفته علمها چو آتش دوان
برانگیختم گرد هیچ جو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

رو هی بیک پیل پیل زور / در آمد سر مرد و سر زور
همان دم که دیدم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو بر آب تازی بر انگیختیم / چو باران بلا کز فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند آن کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز بادیدن هیچون بلرزک / بهر گوشه بر خاست طوفان مرگ
بصید هژبران خراس ساز / بکندند زه های زهای گره باز
ز میل سنان شد زره گیسو / چو ابر بر و برق باران و خود
سواران دشمن چو در هم فتیم / پیاده سپر در سر هم فتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت بدیدی ز ما یافتیم
چه زور آورد پنج چند مرد / چو بازوی توفیق یاری بکرد
نه شمشیر کندا و آن کند بود / که کین آوری را خرد بود
کس از لشکر ما ز بیچارگان / نیامد جراحت شده خون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم مردانه لوشه
بنا مردی آنم مرادیم دست / چو ماهی چو خوشه فتادیم
کسی را نشانه که اندر حصر / که کشتم و زندانه که بر

بر خاش جستن چو بهرام گور / بلندی بمنقش بر اجرام گور

چو دیدار پیلی نماید بوش / کمان در ده او در دو زه را کشش

به پیکان تیر خدنگش برد / که یک چوبه بیرون نرفت از زهد

در آماده پوشی چو ان سام گرد / بخم کمندش در آورد و برد

بلشکر گهش برد چیره دست / چو در دان خوی کردی بست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحر که بر ستارگی خیمه گفت

بوکامیز او که بدوری تیر / ندبوش را چون فتح دی امیر

شبیخون کم کنیم چون سلکت / ندانی که روز اجل کس قرست

من نیم که در شیوه طعن و ضرب / بر سم در آموزم آیین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستیزی بسلم بمد میسمود

کنونم که در پنجه اقبال هست / بمد پیش تیرم که از پیل

بروز اجل بیره جوشن درد / زیر امن بی اجل بگذرد

گر اتبع قهر اجل در نهفت / بر حدت اگر جوشنش خیدلاست

ورش دیر یاور بود بخت نیست / بر سرش شاید بسا طور گشت

زدانا بسی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

قضا را طبیب اندر آن شیر مرد / چهل سال از پس روی و زنده کرد

حکایت

یکی روستایی بقحط شدید / علم کرد بر تاک کشتان سپید

جهانی بدیدی بر و بر گذشت / چنین کوچ خندان ناطور دشت

بپندار جان پدر کاین چهار / کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از او کرد خوش / بیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب ای کسی رنج برد / که بیمار خواهد در آن رنج مرد

حکایت

شنیدم که دنیاری از مفلسی / بیفتاد و مشکین بخشش بسی

بر آن بر نیامیدی بر آفت / یکی دیگرش طلب کرده یافت

بدبختی و نیک بختی قلم / بفرق ما بیهمان رقم

ز روزی بر بخشکی مخور غم / که مرغان تنک روزی تند

بسا چاره دانا بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت برد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پسر بنگر تا مکوب

چو درویش بنده تو اگر بنازد ... دلش پیش سوزد مرا چه ساز

ز نی جنگ پیوند بوی خوش ... شبانگه چو درقش بهی پیش

که گر چون تو بد بخت و درویش نیست ... چو از سوز حسرت جگر ریش نیست

بیا سوز مردی ز همسایگان ... که آخر نیم قحط را یکان

کسی را زر و سیم و ملک و درخت ... چرا همچو ایشان نگیرد بخت

برآورد صافی دل صوف پوش ... چو طبل از تهی کاه خالی خروش

که من فرق قدر زر ندارم هیچ ... بسر پنجه دست قضا رنج هیچ

نگر بنده در دست من اختیار ... که من خویش را کم بختیار

چو دست قضا زر بیعیب سرشت ... مبین ای گدا نه بر روی زشت

که حاصل کند بیکشی روز ... بسر به که بینا کند چشم کور

همه فیلسوفان یونان و روم ... ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نماید که مردم شود ... بسعی اندر و تربیت کم شود

توان ماه کردن ز سنگ آینه ... ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش ز دیو کل آرند شاخ ... نه دیگی بکرباسه گردد سپید

چو درد می نگردد حکمت قضا ... ز پیشت بنده را جز رضا

زغن اماند از بخت کسب ... ز بالا نهاد و ندر در نشیب

چو گرگی دوانده او فراز ... گره شد بر و پای بند و راز

ندانست از آن دانه خورد نیش ... که در فکند دام در از پیش

ز آبستن نبود حرص و صدف ... نه مار شاطر زند بر یدف

زغن گفت از آن دانه دیدن حسود ... چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که سیمرغ گردن بلند ... نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخویش آورد روی ... قضا چشم باریک بین بسته است

در آبی که پیدا ندارد کنار ... غرور شنا در نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت گرگ گرسنه باف ... چو غنچه بر او دوخت پیل و زراف

مرا صوفی بر نیاید دست ... که نقش معلم ز بالا نشست

اگر صوفی حال مرد بلوت ... کنار زن و تخت بر او است

در این نوعی از شکل پوشیده نیست ... که زیرم بازو غم بخت

گرت دیده بخت خداوند ام ... نبینی دگر صورت بند و عمرو

نپندارم ار بنده دم در کشد ... خدا بیش و درنی قلم در کشد

مکن سعدیا دیده بر روی کس / که بخشنده پروردگارست بس
اگر حق پرستی ز دهاست / که گردی بر آنکه بخواهد کست
گر او بخشد کند سر بر آر / وگر زر نماید نخار

در اخلاص

عبادت بر اخلاص نقد است و توست / وگرنه چه زاهد ز می مست و پست
چه زنار ضرب است چون دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن کشت مردی چو پیش قماش / چو مردی نبود مرنج معاش
بر اندازه بود باید نمود / خیال نه بر آنکه بنمود و بود
که چون عاریت بر کند از تنش / بماند کهن جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نماید بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناسپاس
مده جان من آب بر شیر و مار / که صراف دانا نگیرد بخیر
ز رانده و دکان از آتش برند / بدیدار آنکه کو مس بارزند

حکایت

ندانی که بابای کودک چه گفت / بمردی که ناموس بر آب خفت

شنیدم

شنیدم که با مادر روزه داشت / بصد محنت او را دو نوبت بچاشت
بکتابش آنروز سابق نبرد / بزرگان طفلان خطا از طفل خرد
پدر دیده بر هم زد و در سرش / فشاند ندامت دم و زهر برش
چو روی آنکه گرد یکی تبه روز / فتاد اندر و ترس سعدی سوز
بدل گفت اگر تو خبر خوردم / چه داند پدر شب بامادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پنداشت صوم
که داند که در بند چیست / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این طفل از آن پاکدامن بهست / که از بهر مردم ریاضت درست
کلید در دوزخت آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر خیر بخلق میرود جاده است / در آتش نشاند سجاده است

حکایت

یکی کاری از دستی افتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر باره چون یافتش گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از هول و شد بر سوال
بگفتا پدر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از بد زبان

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زن تا بمنزل رسی

چو کاوی کنی عصا از کس مجست / دوات از نیب شب هم بخانه است

کسی کو بتاند در محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل دین

تو هم شب بر قبله در نماز / کرت در خدا نیست روی نیاز

در حق بخشش بود بر قرار / برو در که روزی دهد میوه بار

کرت تیغ اخلاص در بوته نیست / ازین بر کسی چون تو محرم نیست

سران کافکند تخم بر روی سنگ / چو نی وقف حلق نماند چنگ

منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خیمه با تیم و خاکسار / چه سود ابا ناموس روی کار

بروی ورباخرقه پهلوی درخت / گرش جا بدادی تو انی فروخت

چه داند مردم که در حامه است / نویسنده دانه که در نامه است

چو وزن آورد جای بنان آورد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرا بی که چندین ورع مینمود / بدیدم و هیچش در انبان نبود

کند ابره ما کره تر زاستر / که ای در حجابست و این در نظر

ورا واز خوانی اقلیم فاش / برون حلقه کن تو درون خوش باش

چو روی تست بتید در بغد پست / اگر حرامت نه پندد روا است

ترا پند سعدی بست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گرامی ور گفتار ما نشنوی / مباد که فردا پشیمان شوی

ازین نصیحت گری باید ت / ندانم بسی از من پیش آید ت

باب ششم در قناعت

خدا را نه از روی طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن آزرده رای و دست / که او را چو پرورده بینی شکست

خردمند مردان هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کسی را سعادت کوش کرد / که اول بکشتن خلوش کرد

خور و خواب تنها طریق تو است / برین بودن این نه تحریر است

خنک بخت شی که در کوشه / بدست آرد فرصت توشه

پرانان که شد سرخ استکار / نگردند باطل بر و اعتبار

بخسب آدمی بیسار تا شب کن / پس آنگه فلک خویش اندیشه کن
تو بر کرده تو نشستی بر مگر / نگر تا نیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کف درخت / ز خویش کشد خون تو ریخت
به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین بر شکم آدمی ماچنی
درون جای قوت و دگر هوس / تو پنداری از بهر نفس بس
کی ذکر گنجد گرانبار از / بسختی نفس میکند پادراز
ندارند زین پیروان آگهی / که بر موج باشد حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این دو ده هیچ هیچ
چو دوزخ که بیهوش نگذارد وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
می میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نبینند اختر جز خوردن بدام
بیکی که گردن کشد بر خوش / بدام اندر از بهر خوردن خموش
چو موش آنکه نان بیش خوری / مدامش در افتی و بیش خوری

حکایت

چرا بیش خسرو بخواهش روی / تو خود گر قناعت کنی خسروی
وگر خود پرستی شکم طلب کن / در خانه این نان فتنه کن
مبر طاعت نفس شوم ملامت / که هر ساعتش قبله دیگر است
قناعت سرافراز دارد خرد / سر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی تو فرو برد بخت / برای جوی دامنی در بریخت
چو میرابخواهی شدن زار جوی / چرا ریزی از بهر آب روی
مگر گرسنه بیش بیشی / وگر ضرورت بدر ها دوی
برد خواجه کوتاه دست دراز / چو مایه زبان بستن دراز
کسی را که در چرخ طمع داشت / نیاید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز سر مجلست / بر آنان خود تا نرانند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز حد بیلان / که گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر بیخی مردم / به از خور روی ترش بردم
شکر خاص از دست کس نخورد / که روی از تکبر ترش کرد
مرو پیش مردم دنیا نماند / که تلخی ز فرجام کار آید

سکم بنده بسیار بینی بخجل / سکم پیش مهمان تنگ بهر دل
وز اندازه بیرون مرو پیش زن / ز دیوانه تیغ ز خود مزن

حکایت

جوانمردی از بصره دانی عجب / حدیثی که مشتری ست ارزد طرب
تنی چند در خوردن استان / که شتم بر طرف خرمستان
یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود
میان لب بسیکی و شد بر درخت / ز انجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما تواند خورد / لت انبار عاقل چو خورد و مرد
رهیس ده اله کاین را گشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
سکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رود کاندر فراخ
سکم بند دست و زنجیر پای / شکم بنده نادر بستند خدای
سر سکم شد بد لاجرم / پایش کشد مور کو جان شکم
برو اندرونی مدت از باک / سکم سر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

سکم چون بیارد زکوفخ / دو دینار سر اوی ده در خرج

مجال

مجال سخن تا بیابی مگوی / چو میدان نه بینی که دارد لوی
مگوی و مشو تا توانی قدم / از اندازه بیرون ز اندازه کم

حکایت

کمی نیکو داشت بر طبعی / چه در راست کرده بر مشتری
بصاحب دلی گفت در کیج دو / که بستان چون دستبانی بده
بگفت ای خردمند نکوسرشت / جوابی که بر دل بماند نوشت
ز اصبر بر بس نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از شکر
حلاوت ندارد شکر در دهش / چو باشد تقاضای نیست از منش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر خرد و طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و بستش و گفت
چو خوبی بشرنده شاه حسن / ورو خوبتر جامه خویشتن
گر از ده بر زمین چه و بس / مکن بر قالی ز بس کس

حکایت

یکی نان خورش بر سپانی نداشت / که اسپاش مرش بسیار جاشت

جوینی که از سعی بازو خورم / به ارمیده بر خوان اهل کرم
چه دانست خصمان دو پایه ش / که بر سفره دیگران دامن کوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود / که بر کشتن ایام و بد حال بود
دوان شد بهمان سرای امیر / غلامان سلطان در دش بتیر
چکال خوش اشتوان شد و دید / بیکنت و از هول جان مطمید
اگر چشم دارد این تیرزن / من و موش و مرغابی و پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / شفاعت نکو تر بود و شاب خویش
خداوند از این بیخبر خرسند است / که در انتهی نقم او مدت

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر نگرت فرو برده بود
که من زان دو برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که گوآرمش
چه چاره کنم این سخن پیش خفت / مگر نان زن او را چه دندانه گفت
مخور هول الیمن تا جان دهد / همان کس دهان دهد نان دهد
توانات آخر خداوند زور / که روزی رساند تو چندین مشور

چو طفل

چو طفل اندر دوانی دار حرص / چه مشی از پس پیش چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان نیست / که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند یکدرم سیم پر / فریدون ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت ملاست / گدایان همه بی نوا و نیمش گداست
گدایی که بر خاطر شه نشست / به از پادشاهی که بر خاطر است
بخسبند خوش پادشاهی و جفت / بنوقی که سلطان در ایوان بخفت
اگر پادشاهت کهنه دوز / چو خشمگین گردد شب و روز
چو سلاخ خوان آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه در دشت گرد
چو بینی تو انگر سر از کبر است / برو سگ نزد دان که بی نیکبخت است
نداری بحمد الله آن دست رس / که بر خیزد از دست ایزد کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی ایتک مرد / یکی خانه بر قاف خویش کرد
کسی گفت ندانست درس / کزین خانه بر سر کی گوت کس
چه میخواهم از طارم آسمان / چه بیم بس از بهر بلد استخوان
تو گر خانه بر راه سیل ای غلام / که گر کس نگفت این عمارت تمام

چو شد رات لشکر گشیدن گرفت / دل پهلوانان درمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با چنگیان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده جمعی گشت / دگر جمع گشتند و هم رای گشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بزنگ مردی فرستاد کس / که صبحم فرو مانده فریاد رس
بهت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در مرد خانی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخوردی و خفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

در صبر بر ناتوانی

گر از نفس مردی کریم / گرش نیاشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
دگر در نماند کرم پیشه نان / نهادش تو انگر بود همچنان
مرو زین سخن هیچ مایه ز رع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم از مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بگمر محوی / که ناخوش کند ایستاده بوی

بجز همکنند

بدر میکشد آبگینه ز سنگ / کجا ماند آینه در زیر زنگ
هنر نامد و فضل و دین و کمال / که گاه آید و گردد چاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شادان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی بدو آوازه داشت
عجوزی ز زندان دلفریب / که هرگز نرفتست سر سوی شب
رسوخی و مردم خراشیده نیش / فرج دوخته در سر تراشیده نیش
بموی کهن عمر کوتاه امید / سرش گرد چون دم موشی سپید
ز سر تا بپای آهنین دل که بود / بعیب پری زخم زبان بر گشود
بموی که کرد از نکویش کم / نهاده خالی سرش در شکم
چو جنبد ز جای سر چون سبوی / نگوسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر از و رنجه بود / چو چشمان دلبند خلش شبه بود
کسی گفت چون آرزو می‌دهد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش که دل چه پروانه داشت / که مقراض شمع جمالش گذشت

بزرگان چو خورد در حجاب افتند — جوان چو آنکه در آب افتند

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و آنکه بمیرد در آب

ز ظلمت مترسای پسندیده خوی — که ممکن بود آب حیوانی در آوی

نه کیسی بس از خبث رام یافت — نه سعدی بفکر و ناکام یافت

دل ابر و هوا دی بمکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر مرنج

باب هفتم در سیرت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی — نه جنگ و ستیزه چو گاو و گوی

تو با دشمن نفس همخانه — چه در بند پیکار بیگانه

عنان باز پیچان بتیر خرام — بمردی رستم که شد نام

تو خود را چو کودک ادب لازم — بگرز گران مغز دم مکوب

کسی از جوانی دشمن نداد عنی — که با خویشتن برنیایی منی

وجود تو شهری پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دانای گردن فراز — درین شهر گیرند و سودا و آز

عرضا و ورنه بیگناهان خبر — مو و موش ره زن و کیسه بر

چو حاجت بود بر زبان بر گشای — که حرفی بس از کار بند و کی

در خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت بر آسمان بگذرد در شکوه

زبان در کش ای مرد بسیار دان — که فردا قلم بینی بر زبان

صدف وار گوهر شناسان راز — دهان جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خاموش

چو خواهی که گویی سخن بر نفس — نخواهی شنیدن مگر گفت کس

بنادیده سخن گفتن ناسزاست — نشاید بر مرد نادان خطاست

تأمل کن در خطا و صواب — به از ژاژخایی و خطا و خواب

کمال در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار فضل مزن

کم آواز کز نه بیهی خجل — چو سنگ ستر کبک تو ده گل

خدا زین زنادان و مرده گوی — چو دانایی گوی پرورده گوی

صدف را حیا شیر در صید خطاست — اگر هوشمندی بیاز از راست

چرا گوید آن چیز در خیبه مرد — که گر فاش گردد مکاره گرد

تکلم بیش و بوا طبیعت بسی — بود کز پشیمان کوش فردا کسی

بفرمود جلاد برای دریغ / که بردار سر ماهی بیدماغ
یکی زان میان کو ز دنیا رهاست / مگش بوکه کاین گناه از تو خاست
تو بیدا که راز دل بر کسی / که او خود نگوید بر هر خسی
تو اول نیستی که سر خشم شود / چو سیلاب شیع پیش بستن چو دود
جوا سر کنجکاوی بدان پیشه / ولی راز خویشتن پیش دار
سخن تا نگویی بر دست تست / چو گفته شود باید از دست تست
سخن دوست بیت در چاه دل / بیالای کام و زبانش مهل
تو نی باز دز لهوی از بنده دیو / ولی باز شان گرفتن بریو
تو دانی که چون دور دست از قفس / نیاید بلا حول کس را بس
یکی طفل بر دار دارش مبند / نیاید بصد رستم اندر کمند
نگوی آن که گر بر ملا او فتد / چو دیدی زنان در ملا او فتد
بدستان دان چو جوش گفت زن / بدانش سخن گوی با دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که چو گشته گنه نخواهی نمود
بنه مگو نوش این مثل بر سخن / بود حرمت کس از خویشتن
بباید که بسیار بازی کنی / که کم قیمت خویش را بشکنی

تفکر بستی با دل خویش کرد / که پوشیده نیز ناب مرد
اگر بخشی سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانستوم
سخن گفت دشمن بدوزد دوست / که در مصر داد از ترازوی هم اوست
حصور بر شان زند و کار / سفر کرد و طی مسجد شت
در آینه گر خویشتن دیدمی / بی دانشی پرده ندریدمی
چنین نشت از آن پرده داشتم / که خود را نگوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و وقتی نماید گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار و تامل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش پیمای زود / که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو بیند شود از مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چو بگو بشکست / که ناکار در سر نمودش گفت
بهایم خموشند و گویا بشر / بر آنکه گوی از بهایم تر
خود دان سخن گفت باید بهوش / وگر نه شدن چون بهایم خموش
بخطی است و عقل آدمی نادره فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

نه بینی که آبش ز بالا و بس / به آنی تواش شمش در نفس

اگر هست مردار تیره و ور / هنر خود نگوید صاحب هنر

اگر مشک خالص تو داری نبوی / که بیت خود فاش گردد بوی

بسوگند کش کز مغیبت / چو حاجت محک خود نگوید

حکایت

عهد را پیر بحث زنجیر بود / سنگ از نهاد در ریو بود

یکی با رسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغ خانی وحشی زبند

قفس نهاد مرغ بحر خوان / که در بند ماند جو زندان

نگه داشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای

ز صبحم بهوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان

تخند یکای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو تا گفته کار / ولیکن تو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چیدی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد ارام دل در کنار / که از صحبت خلق گردد کنار

مکن صحبت خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

تا کی

تا کی که با خود و دل و خویش / چو خیال ایجاد در سر اندیش

حکایت

دو کس گرد دمند و اشوب و جنگ / پراکنده نبیند و برنده سنگ

یکی فتنه دیدار گران سنگ / یکی در میان آمده سر شکست

گر خشم از خویش دارست / که ناخوش نشستن کار

ترا دیده در سر نهاد و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

اگر باز دانی بهنگام راز / نه گویی که آن گوشت بیش دراز

اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنها پیران خوش شنید گوش

حکایت

سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام

شبی رفته بودم بکنجی فراز / بچشم در آمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت ابلیس بود / ز پشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل تغشی النهار

مرا از مرد و دامن گرفت / فضول آن شگفت در من گرفت

مرا غم یاد ال زلف تو بود / بدین شخص و دل بر وی شد بود
کنون تخته شد الحق خام من / تو گر مش بر گردی ای کام من
نظام را آورد و فریاد خواند / که شفقت بر آشاد و رحمت نماند
که سرش شیاد زیر پای هست / زدن دست در سر ناخرمی
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاند دم دار بی دم و سر
همگر دو فریاد و دانش بجنگ / مرا مانده سر در گریبان ز تنگ
فرو کرد غلغل بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو سیر
ز خصمی که با او برابی بداد / بگرداند که گر کشتی کاو
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه نهم کهن
پس از دم می کرد بر من نثار / که میدانم کنم شکل زنهار
که من تو نکردم بدت بوتبر / که گرد صنوبر نکردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند بکار خویش
از آن شغف این بند بر داشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش از عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی در نه خموش

حکایت

جوهر دان و او پشتش کرد / عنان سلامت ندارد بدست
نبوشته شد زین سخن مشکل / بگفت فرو رفت چون در بگل
نه زهره که فرمان برد گوش / نه یارا که مست اندازد هوش
زمانی بیخود و درمان ندید / ره سر کشیدن فرمان ندید
میان بست بی اختیار مدوش / در آورد شهری بروم عاجوش
یکی طعنه سرد که درویش من / زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان کی خورد اند / مرا بی یکی گرد گرده اند
اشارت کنان را و از آبدست / که این سر گرانت و آن سر هست
بگردن برازجود حسن جام / به ارشفت شهر و دوش عوام
بلا خورد و روزی بخشند داشت / شاکام بر دوش بیجای گذاشت
شب از شهر بیرون فکر تخت / بخندید طایی و گر روز و گفت
مرا زاب روی برادر بگوی / که دست نریزد بشهر روی

در منع عیب

بداند رحق مردم نیک دید / بگوی ای جوانمرد صاحب خرد
گر مردم در انصاف خود نمیکنی / وگر نیک مردت بد بینی

جوهر دان

شنیدم این سخن خوش‌ای جوان / بتندی بر آشفت گفتا چنان
حسودی پسندت نیاید ز دوست / که معلوم گردد که عیب نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خشی / از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره است / دلش همچو سنگ سیه پاره است
نترسد همی از خدا و خلق / خدایا تو بستان ازو داد
جهان دیده پیری دو فرزند زاد / جوانرا یکی پند پیرانه داد
که زو داد مظلوم مسکین او / نخواهند از دیگران کین او
تو دانی ازوی و روزگارش مدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه پیدا از او بهر مندی آدم / نه نیز از او عیب پسندی آدم
بدوزخ برد مردمی را گناه / که پیمانه پر کرد دیوان سیاه
دلی کش نعیمست بیش مدود / مباد آنکه تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین / بعیبش فتادند در بوالحسین

که بسم الله اول نیک بگوی / دوم نیت و سوم نکو بگوی
پس آنگه در سخن گوی و مبین بار / مناخر به انگشت کوچک بخار
بسیاری از این پیش نمال / که بهر دمی روزه بعد از زوال
وزان پیش دو شب ایزد می‌زن / ز رستن گوی سر تا دفن
دگر دستها از مرقع بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن مسح پای / همیشه و حق نام خدای
کسی از من نماند ز بی‌شیوه‌ای / نه بینی که مرغوب نشد پیروه
نگفت باد خدای آنچه گفت / فرشتا بیخاش مدر نهفت
که این شک کرد از سخن / نخست آنچه گویی دم مکن
نه مسواک در روزه گفت طاعت / بنی آدم ده خوردن روا است
کسی را که نام آمد اندر میان / نیکوترین نام و نقش بخوان
چو همواره گویی مردم خرند / مبر ظن که نامت بنیکی برند
چنان گوی سر نیکوی اندرم / که گفتی توانی بروی اندرم
دگر شرم از دیده ناظر است / نه بی‌بصر غرض آن حاضر است
بیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم از من

چنین کف دو بیش صادق نفس / ندیدم چنین بخت کشتی کس
که کافر نگارش من انشت / مسلمان خور زانش مزست

حکایت

چو خوش گفت دیوانه مرغی / حقیقی که از دل بدان کرمی
من از نام مردم نشستی برم / بگویم بجز غیبت مادرم
که داند پرودگار خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای بیگنام / دو چیزست از و بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه ناش بغیبت برند
مرا نکو رو نام مردم بعار / تو خیره دو از وی تو مردم مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گوید از پیش مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود در جهان عاقلست

در کسانی که غیبت ایشان واجبست

نه کس را شنیدم که غیبت روا / وزین در که شنجی حرام خطا
یکی پادشاهی ملامت پسند / کز و بر دل خلق بینی گزند
حلالست از و نقل کردن خبر / مگر خلق تا شد از و بر حذر

بدزد مد تا بال از و بیدا نک / برآورده دزد و سیه کار رنگ
خدایا تو بد از نفس من مسوز / که رحمت نه سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا / مدانی فلان چه گفت از قفا
بگفتا خوش ای برادر بگفت / ندانست بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن بیارد بدوست / جز آنکس که دشمن بود یار اوست
نیارست دشمن بجفتم گفتم / چنان کز شنیدن نیارد تم
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چینی کند نازه جنگ قدیم / بخشم آورد سنگ مردم سلیم
از آن خشم تا توانی گریز / که هر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال دهد اندر و بند پای / بر آزرده از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون و فرزند بسندیده داشت / که روشن دل و دور بیند داشت

گر از خاص لشکر نماند و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردد فراز / بمیرد مسندان را رد نسیم باز
نخواهد ترا زنده از خود درست / مباد اگر نقش نیاید بدست
یکی سوی دست تو دل پناه / بچشم شبیات مگر گرد شاه
گر در صورت بستان پیش من / بخاطر جزایی بدانیش من
زمین پیش تخت شه بوسید و گفت / نشاید خورسیدی کنون نهفت
چنین خواهم ای مهر شاه / که باشد خلقت همه یکخواه
چو موت بود و تقدیم من / بقا پیش خواهست از بیم من
تو ای عالم زمان و زمین / سرت سبز خواهد و عمر دراز
تو ای بخشنده و ای مهربان / غنی شناسنده مردان دعا
پسندیده از وی شمار انجمن / گل رویش از نازکی بر شکفت
زقدر و مکانی که معبود داشت / مکانش بفزود و قدرش فراشت
بداند زین یار چو دانا گرد / پشیمان شد از کرده خویش مرد
ندیدم ز غمار سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
زناوانی و تیره رایی کرد / خلاف افکند در میان دو دست

دیدار اش

زن خوب فرمان پذیر سا / که نوده دو پیش راه و شا
برو بیخ نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
گر خانه آباد و مخور اندوه دست / خدا را بر جمله نظر سوی اوست
چو سوتر باشد زن و خوب روی / بدو دار او در بهشت سوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش دل و لشان نازک خوب / که امیر کاری پوشد عیوب
بپرداز بیچه زشت خوی / زن خوبسیما خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سیر گردد شهی / نه حلوا خورد کرده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن از زن بخدا پناه
چو خوطی گلاعش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بر آوار کی / وگر نه بدل بیقرار کی
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دون یار بد گره

چو در کیلد جوانت بشکست / ز انبار گندم فروشوی دست
بران بنده حق تکویی جوانست / که با او دل و دست زن را نیست
چو در روی بیگانه خندد زن / دگر مرد کولاف مردی مزن
زن شوخ چون زن قلیه گرد / برو کو بزن بیخ بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو سر پوش شد از خانه در کور باد
چو شاش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود زن که چه شوی
چو بینی که زن پای رجای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
زن خوب خوش طبع و آهنگ و بار / رها کن زن شاسار کار
چو نغز آمد این یک سخن زان دو زن / که بودند بیچاره در دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که نفرینم باری نماید بکار
تهی پای رقص از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را اگر بینی گرفتار زن / برو سعد یا طعنه بر روی زن
تو هم خود بپی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

چو از کشتی دیده باشی خورش / روا باشد ار بار کارش کشی
درختی که میوه بارش خورش / تحمل کن ار گه کنارش خوری

در مرد درویش بی‌برگ و ساز

پسر چون ز دیدار کشش تن / ز نامحرمان گو نظر نشکن
برنجد انس شاید و دوخت / که چون چشم بر هم نهی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
اگر عقل و رایش نباشد نسبی / میری و از تو نماند کسی
بسا روزگا را که سختی برد / پسر چون پدر بازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بدار / گرش دوست داری عزیزش مدار
بخردی و دانش خرد تعلیم کن / بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز تقریع و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را راه و رسم / وگر دست دارد چو قارون بگنج
مکن یکتر و دست کاسی که چیست / که باشد که بینی نماند بدست
بپایان رسد گیسم و زر / نگردد همی گیسه پر شور
چو دانی که گردد روزگار / نوبت بگردانش در دیار

پسر را مگو دار و ارث بسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را نعم نخورد / دگر کس غم خورد و او دارد گرد
نگه دار از امور کار بدش / که بد بخت و بی رد گردد چون خود بدش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در و انجمن
جوانی مطرب بر اندر کوی / بگردون شد از عاشقان مای و موی
پری سنگدل بود محبوب من / بدو گشتم ای لعنت خوب من
چرا با رفیقان نیامی بجمع / که روشن کنی مجلس چو شمع
شنیدم که بی قیمت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو دندان ندارم مدت / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه زان مخت مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیت نیاید که بخت / که نامرد پیش آید مردان سخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر کو ز خیر فروشی دست
در نفس مخور بر مثالا و تلف / که نفس از پدر مرده به نا خلف

در بر میزار صحت احد

ز چون کودکی چه بر سیچ شیک / که چون مغل شوان کس نیک
همین دانه خرمن خود بهشت / کران بعد دیگر خود دوست نشت
گرش شاهی بینی از روی پاس / ورش خاک باشی اندر پاس
سر از نعوت از دم کن نهی / چو خاطر نفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بیمار رسید / که بازار کانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست دستش بسیب / ببر در کشیدش نیاز و عتاب
بپیچید هر چند و فادش مدت / ز خشم و او اندیشه در سر گشت
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردن در کتاب
گواهی کرد خود خاور سول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افکار و سر بسته دیدی ریش
چو بیرون شد از کار و آن مهل / بپیش آمدش سنگدلی مهیل
بر سند کان قلعه را نام هست / که بسیار بند عجب هر کز است
کسی کش بدین راه و این مقام / ندانم بجز تنگ ترکان نام

اگر سیدش تاب مردان نکرد / دماغ خداوند کاری نبرد
علام انگشت بلبوت زن / بود بنده نازنین تست زن

در حد عمان کذاب

گروهی نشستند ناخوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمن بس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورده دار
ازان تخم خرما نخورد و نکشت / که فتنه بر تنگ خرما و بند
سر کاوعمار ازان در گفت / که ارنجدش پیمان کوه بهشت

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردنش از شورش عشق شال
براندام بیچاره چندان عرق / که شبنم نرارد بیشی و فرق
گذر کرد بر اطراف روی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش ای عابدی پارسات / که مرگ خطایی ز دست نجات
رود روز و شب بیابان و کوه / ز صبحی که نزان ز مردم ستوه
ربود خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
خواند خلقش بلامت بلوش / بگوید که چندان ملامت چوش

چرا طفل یک ره هوش نبرد / که در صنع نیمی جمالی چه کرد
محقق همان بیند اندر ازل / که در جوهر و بیان چین و چگل
نقایش مصور مرش کی آب / فرو نشستی بر عارضی دلفریب
معانی در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق در میغ ماه
در او قامت سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهای مطلب فروز / چو آتش در و شاهی سوز
ز تخم زخمان ناگزیر طبند / کز آن آتشی پارسی را بتند

در ملامه گوشه نشینی

کسی از دو جور زمانه نرست / اگر خود نماند و گر خود نرست
بگوشش نوای دمدار راست / نشاید زبان بر امانش بست
اگر در جهان زجهانی سه است / دراز خطی خویش بنشاست
اگر بر پری چون فلک زاسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
ز ایام نشستند تردامنان / که این زهد خشک و این دام نان
تو را دی پرستیدن حق هیچ / بهل تا بگیرند خلقت بهیچ
تو راضی شد از بنده مردان پاک / گر ایشان نگردند راضی چه باک

پندار اگر شیر و گر روبهی / گر ایشان بدی و حیلت رهی
اگر کج خلق و گر بیندی کسی / که پروای صبح ندارد بسی
مذمت کنندش که رفت و برو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خواجه رویست و امیر کار / ضعیفش نداند و امیر کار
غنی را بعیب نگاه و بدیوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خواندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و اندوختن / خوشی یابد و در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنگ مایه / سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بسر / که دوری و درست فرومایه در
چو بیچارگی بر منت در / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست تهمت بداری ز کار / گدا پیشه خوانند و بیچارگان
اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خاموشی نفس کم ماوه
تحمل کنی تا نخواند مرد / که بیچاره از ترس سر نکرد
وگر در سرش شول و مردانگیست / گر نرندازد کاچ دیوانگیست

بجان

بجان مدار طعنه بر وی زبان / که خود ابلهست بر چون زبان
اگر بار سایلی حاجت نکرد / سفر کرد کانش نخواند مرد
که نارفته بیرون ز اغوش زان / که آتش نشد سرد و رای و فن
جهان دیده را هم بزندیوست / که سرکش بخت برگشته کاوست
گر خشم خطا از افعال او دیدی / زمانه ترا نمی‌شمرد بشر
غریب را مگو مکن بخرده بین / که میبخرد خوش و فرخش زمین
وگر زن کند کودک اردست دل / بگردن در افتاد چون خنجر بکل
ز از جور مردم هزار شد روی / نه شاید زنامردم شب خوی
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خواند و تیره رای
وگر روبهاری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
نهی را بلند از گوهند بس / که فرداد دوست بود پیش و پس
وگر قانع و خویش دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که هیچ چون چو اید این سفله مرد / که دینار را گر دوست بیرد
گر یار دگر سلامت نشست / که بیغامبر از خشم و شمشیر تست
خدا را که ماند و انبازو / ندارد شنیدی که تنها بود

یکی را بگفتم ز صاب و لان / که دندان شیرین مدارد دلان
برادر سزای من سرخ روی / گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب بینی که هست / ز چندان سر خشم غفلت به بست
پس شوبار من که روز تمیز / نه بپسندد مردم نیک بین
یکی را که فرزند فرهنگ رای / گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده بپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفته‌اند صفا
بود خار و گل با هم ای سودمند / چه در بند خاری که گل بشکند
گر از شرم خوبی بود در سرشت / نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفای جمال او را ای خیره روی / که تا مه آینه سره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه چون گاو کاشت بر وی نهی
مزه عیب خلق ای خردمند بیش / که جشن فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسی که تر دامنم
شاید گر برگی درشتی کنی / چو خود را بتاویل نشتی کنی
پذیرنده بایت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو مکن
من از حق شناسم و گر خود نمای / برون تا تو دارم درون با خدای

تو نیز ای عجب بر گرایک نیز / ببینی ز دیدن عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را که انگشت هیچ / جهانی فضیلت بر او در هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند و اندرون تباه
ندارد بصد یک نظر گوش / چو رخنی ببیند برآرد خروش
جز این عیب‌جویان بدکان هنر / حسد دیده نیک بینی مگیر
تو مرخلق را صنع باری بهشت / سیاه و سپید و درشت و خوب
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

تنی می‌نیارزم و از شکر دوست / که شکری فرامانم که در خورد اوست
عطایت مرا بی‌زر و بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خدای و بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
گر از وی صفت احسان اوست / که اوصاف شکر ثنای اوست
بدیعی که شخص آفرید و گل / روان مرد و باشد مس دل
ز شب بر تا بیابان شیب / مگر تا چه شرب آن زیب

چو آید بگوشش خبر بیش و کم / بتوفیق حق دان از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی کی قدم / ز غیبت مدد دهمت سند هم
نه طفلک دهان بسته تو دهی / همی روزی آید بشخصیت ناف
چو نای مرید و روزی کست / بپستان مادر ز پیوند دست
غریبی که در ارزش هر شش / بدارد و هند از آن سر خویش
پس او در شکم پرورش یافت / ز انبوب معده خورش یافت
دو پستان که امروز خواه او است / دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
کنار و بر مادر و پیلسر / بهشت و پستان دو جوی شیر
درخت بالا جان پرورش / ولد میوه نارس پرورش
نه در کمای پستان فزون دولت / پس از نگری شوخ دولت
بخوش فرورده دندان خویش / سر شده دهر خوی خویش
چو باز قوی کرد و ذیران سطبر / براند ایش دایه پستان بصبر
چنان صبر پس آن سر خام کند / که پستان شرش فرا مکند
تو نیز ای که در پویه طفل راه / بصبر پس خاموش کرد گناه

حکایت

بحالی شوی از در قهر کور / که شوانی از خویشتن دفع مور
نگردیده چون فرو زد چراغ / چو کرم لحد خود نه پیه دماغ
چو پوشیده چشمی بینی کرا / نداند همی وقت نقش ز جا
تو گر سنگر کردی که با دیده / وگر نه تو هم چشم پوشیده

در ترکیب خلقت انسان

بستن کمک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم در فکند
بس اشکی باشد و اشهی / که انگشت حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی ز دل وصل کرد
که بی کرد پس کعب و زانوی پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده مر او همی سخت است / که در سجده مهره کمانست
دو صد مهره در تنگ گرسا خته / که گل مهره چون تو پرداخته
لکت ترنشانی پسندیده خوی / زمینی و دو سیصد و شصت خوی
بصر در سر فکر و رای و تمیز / جوارح دل و مدارش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قد مهار سوار
تنمون کرده ایشان سر از سر خور / تو از بهر تن خورش پیش سر

حکایت

ملک زاده را سپه دشمن شاد / بگردن برش مهره بر هم نهاد
چو پیلش فرو رفت گردن تنش / نکشتی برش تا نکشتی بدن
بزرگان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش بازجنبید و رگ در کشید / وگر نوبتی دمی زمین حیات شد
شنیدم که سیفش خاموش کرد / زبان را مراعات خاموش کرد
وگر نوبت امر فرمایشاه / بعین عنایت نگردیش نگاه
خردمند را سر فرو سد بشم / شنیدم که پیر و سبکسار زم
اگر دی نجنبید می گردنش / نجنبیدی امروز ز دی از فنش
فرستاده می بایدت ساختن / که باید که بر عود سوزش نهند
فرستاده او بر خشم یار / بگرداند بجز گفتش خداوند کار
پسر را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش شمشیر شد کبود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن کردن از حکم داور مپیچ / که در پیچ پیچی برآری به پیچ
شنیدم که پیری پسر را بخشم / علامت بکردی که سوخ چشم

شبان را بهر آسایش دست و خواب / بروشن و مهر عالمتاب
نسیم از برای دوش و دار / همی گسترانید بساط بهار
اگر باد و برفست ما را ز صبح / وگر رعد و حوکانی ز مرغ تیغ
همه کاردان فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه باشی ز بحر محیط / که سقای آبست ارد و دشت
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشا که دیده و مغز و کام
عسل دارد از نحل و می از نوا / رطب دارد از نخل و نخل از نوی
همه نخل بندان بخایند دست / ز حرص که نخلی حسن کس نیست
خور و ماه و پروین ای تو ز / فتاد بیل مصر ای تو ز
گل آورد ز خار و ز تاو مشک / ز زار گاه که نیز از خوب خشک
بدست خود چشم و ابرو بکاشت / که محرم ابجد رشوان نداشت
تو آنگه که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان کوشد بنفس نفس / که شکرش کار زبانست و بس
خدایا دلم خوش و دیده رشن / که می نیم لعامت گوید پیش
نگویم دو دوام و تهور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

سلیمی که بیچند نالان بخفت / خداوند را سر بجیحون بگفت

چو مرد از رو باشی نترسی ز شیر / بشکرانه باکند پویان سای

پیر گرمی بخشد جوان / توانا کند رحم ناتوان

چو داند که چون نان قدر آب / ز وا ماند کاین بس در افتاب

عوبا که برد جله باشد فقود / چو غم دارد از تشنگان رود

کسی قدر در بستگی شناخت / که یکچند بیچاره در بند کاخت

ترا تیره بختی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

براند بشب از ای فرخ زمان / که رنجور داند درازی شب

بیاسا که دل نواجه بیدار گشت / چو داند شب پاسبان خوبش

حکایت

شنیدم که طفلی ز بی خواب / گذر کرد بر بندوی پاسبان

ز بیداری بی خبر پاسبان / بلرزش فتاده همچون سهیل

دلش وی از رحمت آمد بجوش / که آنک بتاپو ستم سوش

دی مختصر بانس طرف بام / که بیرون فرستم بدت غلام

درین بود و باد بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

گر بیکجنبش فراموش شد / چو دستش فرا عوش شد

ترا بعیش وطن میرود / چو دانی که بر باد میرود

ز دوده سر کار وانی مدیک / چه از پا فرو ماندن ترک

بدارای خود مدد و رفیق بر آب / که بیچارگان را کند سر آب

توقف کنی ای جوانان بیست / که در کاروانید ایران است

تو خوش خفته در موج کاروان / مهار شتر گفته ساروان

چه باشد که چست سبک دو بال / زره بار پس ماندگان حال

ترا گوی پیکر میسر میرود / پیاده چه دانی چه خون میخورد

بیارام دل خستگان در / چو دانند حال شکم گرسنه

مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی خود بینوا تو کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد / تنی چون پیل استوی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام / بگر ما بختم درین بر خام

چو ما پخته اندر سخی بخوش / بکی گشتی ز چاه زندان خوش

بجای آوری خام گر خدای / که چون من خام و بخت و دمای

زره بازپس مانده مسکین بدست / که مسکین تر از من در این دشت کیست
جهان دیده کوشش ای هوشیار / اگر مردی ای نیک بخت گوش دار
برو شکر کن کز خبر بر نهٔ / که آخر نه ای آدمی خر نهٔ

حکایت

فقیهی بیفتاده مستی لگد / بمسوری خویش مغرور گشت
ز خوی روانشادی نکرد / جوان سر برآورد کای نیک مرد
بکبر مکن گر بنعمت دری / که محروم آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مباد آنکه ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان مقدور هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خوانسجی نوشت / مزن طعنه بر دیگری در گذشت
بیندای مسلمان نشگر انده دست / که زنار مغ بر میانت هست
نه خود هم در دیر که چونان رفت / بعفتش کسان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سر کرد / که کوری بود دیگه زر غمر کرد

درون نابود قابل آنشرب و اکل / بدن تازه روی و پاکیزه گل
خرابی که این خانه گردد تمام / که بامش نسازد طبع طعام
مزاجی و خشک و گرمت و سرد / مرکب ازین چار طبعت مرد
یکی نیس جو ز گرمی دست یافت / ترازو عدل اطعمه شکافت
اگر باد سرد نفس گذرد / تفرقه جان ز خوش آورد
وگر دیگ معده بجوشد طعام / ترش باز بیرون شود کار خام
در ایشان نبندد دل اهل ساخت / که پوستینها نخواهند ساخت
توانایی مرد از خورش / که لطف خوشت بیند بدرورش
بتخمین گشاده بر تریع کار / نهی چون شکر تخم اسی کزار
جو رو بطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته قطاع او خورده
که این سرخ و دون و حضور / که ارا نباید که ماند عرور

در اسباب وجود عالم

بخواه ارادت میل در نهاد / پس این بنده بر بستان نهاد
اگر از حق بتو فیض خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد

بگلک زبان او دو گوش افزند | که باشد صفت دفتر گلکند
اگر نیز زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لوط شیرین خوانده داد | ترا سمع دراکه دانده داد
مدام این دو چون جاسوسان در دند | ز سلطان سلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعل نکوست | از آن در نگه کن که تو فرع اوست
بر دوستان ایوان شاه | نه تو باده کل زنیم شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت بنات
چنان صورت بستان گر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز مرمر چه کار روانها روان | بدیداران صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و کلل | چو سعدی و فرزانه سنگدل
زبان آوران رفته از مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو مانده در کشفش ماجرا | که حی چگونه پدید آمد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکو گوی و هم حجره و یار بود

مغان را

مغان را خبر کرد و پیران دهر | بدیدم در آن انجمن روی خیر
فتاد بگرانی از زندگی جوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان
جوانی راه گر بمستان برد | ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ار چه هشیار و صاحب دلست | ترا بنگ بی دانش جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از ندارا ندم طریق
چو بینی که جاهل کس اندر رست | سلامت بتسلیم و لبش اندر بست
مهین بهی راست سودم بلند | که ای پیر تشبیه استاد وند
مرا نیز با نفس زشت خوشست | که سگ کی خوش و قاعدی دلکشست
مرا نیز با نفس زشت خوشست | که سگ کی خوش و قاعدی دلکشست
بدیع آمدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک ارتم علم عنقرب | بدانی که سگ بهتر شاید ادب
تو دانی که فرزند این رقعه | بصنعت کشاید این بقعه
چه معنی در صورت آن بینم | که اول بر نتند کانش مغنم
عبادت بتقلید گمراهی است | خنک زه روی که آگاهی است
بر من نشاید همی افزود حرف | پسندید و گفتا پسندیده گوی
سؤال صواب فعلت تمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل

کشیدم ز کرتیار زده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم از آن شد عذابی الیم
عدیت دهن شد عمیت مبتلا / بکم در دل یکم بر دعا
که ناگه دهل زن دگر کوس / بخواند از فضا بر همین خروس
خطیب سیه پوش بیخلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
تو گفتی که در خطه زنگبار / زنگ گوشه ناگه درآمد شکار
شد آن صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد از دود خفته
معان شد رای نات تروی / به بر آمد ندا از دروشت و کوی
کس از شهر و مرد و زن نماند / در آن بیکده جای از زن نماند
من از غصه بخورد و از خواب دست / که ناگه تماشیل برداشت دست
بیکبار از نهار آمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بیجاره خالی شد از انجمن / نگه کرد بنشست بر نجمن
که دانم ترا پس مشکل نماند / خیبیغیان نک و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر و محکمست / خیال محال اندر و مدغمست
بنارسم از حق دگر هیچ گفت / که حق نامل باطل نماند نهفت

بتک

بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت بر و باد و بر بت پرست
بخلد کاذر شدم روز چند / بر همن شدم در مغالان زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / بگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم بیم شبی / دو دیدم چو در آن جوان عقربی
نگه کردم از زیر بحث و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی ادبرست / مجاور سر سیمیائی بدست
بنورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن بر و موم شد
که ناچار چون کرد پیمان / برآرد صنم دست و فریاد خوان
بر همن شد از روی من شرمسار / که شفقت بود بچه بر روی مشکبار
بتازید و من در پیش جستم / بگوشش بجای در آمد ستم
که دانستم از زنده آن بر همن / بماند کند سعی در خون من
بپیند و کار من بر آید دمار / بباد آنکه سرش نیم آشکار
چو از کار مند خبر یافتی / ز پایش در آورد و خود یافتی
که گر زنده شد تا بی آن بنیم / نخواند ترا زند کافی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر در تو باید بر در سرت

چو زنبور خانه بپاشو همی / گریزار محلت که کرم اوی
بجایک ترا جود میدارد تیر / خواهد دامن مردان گیر
در اورای سعدی جنس بندیست / که چون پای نیوار کندی ماست
بهنداهم بعد از آن سخن / وز انجا براه یمن تا چیز
از آن جمله تلخی که من کشت / دهانم خزانم در شیرین گشت
در اقبال تا باشد بوصف سند / که ما در نزاید چو قبل و بعد
ز جور فلک داد خواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا بدان سایه پاینده دار
که مرهم نهادم در خورد رشت / که در خور دانعام کرام خوش
کی این لشکر نعمت بجای آورم / دگر پای گردد بخدمت سرم
فرح یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است آن پندها
یکی آنکه هرگز که دست نیاز / برارم بدرگاه دانای راز
بیاد ایدان لعبت چینیم / کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی کمر داشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
ز صاحب دلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب در میکشند

از بنود

زر بنور گردان طلا و بدهد / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که فکرت تو بر آن کند / تخم از تو خلق ترسان کند
وگر باشد بی تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
بکمتر ملکن بزره راستی / که دست کژ شد و بر خاستی
سخن سود مند است اگر شنوی / بمردان رسی گر طریق روی
مقامی همای گرت ره دهند / که بر خوان غیری عاطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز هر دو بیش بیاده یاد آوری
فرستی مگر حقی درهم / که بر گرده خویش دانی نهم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمر بهنا در رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن بسیاختی / بتدبیر فرض پرداختی
قیامت که باز آن شنو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بسی / وگر مفلسی شرمساری بسی
که باز از چندان که آینده تر / تهی دست و دل پراکنده تر

زچه دم بیچ گرگیر شود
دلت ترسد بیت بیدار شود
چو هنگام سال بیرون شود
غمت بیدو بیچ زودی گیرت
هر روز مسکین زبان داشتی
بفرزند و فرزند قربان داشتی
کرا زنده بفرزند مسکین زبان
ترا زو فرجوی مده بر زبان
جوار القلب بیدار و زنگار
تو بیداری و خفت و خفت شکار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعیم / جوانان شستیم جمعی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز هر کنار / ز دور فلک دیده روس بهار
خوشدل و فتان ز حق بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فراز و کنار پیر مرد / چه در کنج حسرت نشیند بدرد
یکی سر برآورد از گریبان غم / به آرام دل با جوانان بهم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش بگفتا چه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان افروزد
چمد تا جوانست و سرسبز و خوش / شکسته شود چون ز پیری رسد
بهاران که باد آورد صید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بعید اندرم خوره مادری که بود / دمادم سر رشته خواهد بود
شمار است نوبت بر جوان نشست / که ما از غم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر خیمه عیش جوانی مدار

گل

گل سرخ بر روی نگرز آب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
مسلم جوانرا سیاهی بجاست / که پیران بزد ساعت مدت
سوس بخش از کود کی تا تمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گرفت / ز شرم گناهان طفلانه رفت
نکو گفت لقمان که آهستن / به از سالها در خطا رستن
هم از بامدادان در کلبه نیست / به از سود و سرمایه دادن زیست
جوان تا رساند بناهی بنور / برو پیر سیکین بیاهی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش با مردن قریب
که دستم بگیر ای طبیب ای بیک / که پایم همی بر نیاید ز پای
بدان ماند از قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
نرو کوفت از جهان در گسل / که بایست قامت مرا بر گسل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب شده باز ناید بجوی
اگر در جوانی نزدی دست و پای / در ایام پیری بهش کن درای
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کاب از سر گذشت

دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب و نمکدانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشیم و آن خورم / نپرداختم تا غم دیگرم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل
چه خوش گفت یکی که اکنون کار / که کاری بکردم و شد روزگار

در غنیمت شمردن روز جوانی

جوانا ز طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نماید ز سر
فراغ دل و عیش و نیروی تن / چو بیدان فرو رفت گویی مزن
من این روز را در نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
فغان روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی بسی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر ریز بار / تو میرو که بر باد باشی سوار
شکسته قدح در نبود درست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون گر شاد و غفلت زدست / طریقی ندارد بجز بازدست
که گفت جیحون در انداز تن / چو افتادیم دست و پایی بزن
تغافل مدادی فرصت ایاک / چه چاره کنون جز تیمم خاک

گر دل نهادی مرد بس / که بر چو تیر نخورد یکی جرس
مرا همچو تو خواجه خشتی در سبد / فلک پایمان بر پیش آمد
تو گر خواجه پیش ملک چیل / بخیری دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل سفر ساروان / بنزل بسیار اولی کاروان
خنک سوختگان خنده بخت / که پیش از دهل زین بسازند رخت
بر خشکی تا بوارند سر / نه بیند ره و گفتار اثر
بسی بر دهد که بر جای زود / پس از کوچ بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران نشسته چو خر / چه گندم ستاند نوف درو
کنون باید انی خمید از بود / چو مرگ اندر آرد خواب چه سود
چو شب در آمد بر وی شباب / شب روز شد دیده بر لب ز خواب
من از زندگانیم از عمر آمد / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که یکدست عمر عزیز / بخواهد گذشت بی دو چیز
گذشت آنچه در باصوابی گذشت / و زین تیره در نابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر بروی / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو غافلت / که وجهی ندارد بجز حسرت

زدانند کان شب نمود فول / که فردا بگیرت پرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست الوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان درد / دگر کس عمر کس بسان فرد
جنین کشته تیر بیهوش / خورد باد و زاری بسیس خموش
ز دست شما مرده بر خود بشین / کرش دست بودی دریدی کفن
گر چندین ز تیمار و درد و بسیج / که روزی دو پیش از تو کردم نسیج
فراموش کردی مگر در حوش / که مرگ منت ناتوان از خوش
محقق خورد درد کلش / ندبر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در حال رفت / چه نالی که با کاروان رفت
تو با کاروانی بر خدر باش و پاک / که زشت ناپاک زوش بخاک
کنون باید این مرغ را بال بست / نه آنگه که سر رفت دست از دست
نشستی بجای دگر کس نشست / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی دگر تیغ زن / نخواهی مدبر دل الا کفن

فرو رفت جم را یکی باز پس / کفن کرد و خون شد بر او بیشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز / که روی بگیرد بزاری و سوز
چو پوسیده دید تن بر بی کفن / بفکر چنین گفت با خویشتن
من از گرم گنده بودم بنور / بکندند از و باز زرمان گور
دو نیم حکر گرد در وی کباب / که مینگ کنیده بار باب
در آنجا که بی مایه بی و رکار / برو مد گل و شکفد نوبهار
بسی تیره دی ماه و آذر بهشت / بباید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی با رسا سیرت علی رست / قناعت یکی خسته این بدست
سر و تندرستی جهان خرده کرد / که سود اول روشنی بر گرد
همه شب در اندیشه کان رنج و مال / در و تا زدم ره نیابد زوال
دگر قامت عمر از بهر خواست / بباید بر کسی وفا کرد و راست
سرای کهن نمای بستش رخام / درختان سقف شبه خود خام
یکی چرخ خاصل از دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
نه سودم از دهر رفته دوخت / تعب دیگران خرم و مغز سوخت

یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل کوزه‌گر
بماند ز خود دور و دور از بهشت / که ای نفس کوته نظر بند گیر
چه بندی دل اندر جهان دولت / که یکدم درین خشکی گشت از گلت
طمع را بچندان دهان باز / که بازش نشد بیک لقمه آز
بدارای فرومایه زان خشک دست / که چیزی نیاید بیک سخت پشت
تو غافل در اندیشه مال / که سرمایه عمرت شد پایمال
غبار رهی چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر خوان بلنگ
ز دیدار هم تا بجنگی زمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جنبش / سر آمد بدو روزگاران عیش
بماند بس وی را درون شاد و دل / بگورش بس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش فراز آمد و دید / که دشمن سر خویش نزدیک دید
خرامان بپایش در افتاد و گفت / همیگفت خواب از خدا باز

چنان تنگ گنده حال بیچون / که از عاج بر تو تنها سر به دان
ز دور فلک بدر دویش بال / ز جور زمان سر دویش خلال
کف دست و سه پنجه روز مند / چه کرده امام نمش زند
بخاطر نشان بر و رحمت آمد دل / که بر پشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و چوبی زدست / بفرمود بر سنگ گورش کنند
مکن شادمانی بمرگ کسی / که در تست نماید بسی
شنیدم که عیاری هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریزد دشمن بزاری برو
تن ناشویده زروی جهان / که بر روی سوزد دل دشمنان
مگر دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن بگریایدم
بجایی رسد کار بد بر بود / که گویی فرو دمد و گر نبود
ز دم بشت بگرد زر تل خاک / خروشی بگوش دم دردناک
گر زنهار گر دنی بشته تر / که چشم و دهان کوش و دست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / بنی کاروانی گرفتم بسحر

ترا نفس رعنا چو شد شیر مست / دوان می‌برد تا سر سبت پست
اجل ناگهان تیغ بگشاد در کار / عنان باز شو ان گرفت از نشاط

موعظه

خردمندی ای پیشوای نفس / که جان تو هم غیب یا مس نفس
خروع از قفس زنی بیست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا بازی غنیمت
سکندر که بر عالمی حکم داشت / دران دم که بگذشت دنیا گذاشت
بیفتد خودش گر ز عالی مقام / شناسد و مهلت ندهندش دمی
برفتند و هر کس درو دانه کشت / نماند بجز نام نیکو درشت
چو دل بر گل روان کنیم / که باران برفتند و ما بر رسیم
برآر نامین گل دمدمو / نشستند بلکه گرد و پستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که نشت ناگه کند دل بر بلند
چو در خاک دان لاخت مرد / قیامت بشاید ازموی کرد
نه جوی خواهی آمد بشیر از در / سر و تن بشوی ز گرد سفر
پس ای خاکی ار که عمر تو / سفر کرد خواهی شهر غیب

جوشاند اگر شیر طفل خرد / بشیر شیر از وی نوشد برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که بیکار بر علا سند / ز فقر شری بر شمار سند
ترا خود بماند سر ارتکاب / که گردن بر آید علمهای خوش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی بیکار شوی شرمسار
دران روز کز فعل بندد قبول / الو العزم را نی بلرزد ز هول
بجایی که دست خوزند انبیا / تو عذر کنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت بر غیر بند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را فضول از تو بیش
زنان را عذر بی‌حیی که هست / ز طاعت بر آنند که گاه دست
تو بی عذر کز بیشتی خوزن / روای کم زدن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای سر و در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم نبود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بسازد طرب رقص و ورده کبر / بنام قسم قوی کرده کبر

جو طوق سپند آمدش در قفا / خدایش بیاید ز دار بهرها
کجا سر برآرم ازین غار و سنگ / که با او صلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست ناگه کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست با میگزد جوری / بباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن کند بهم جای بجنگی
ندانی که گر زند دست پای / چو میند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چو خواهی خرد / که خواهی دل از مهر تو بشکرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سر و تن که خونش بریز
گر مار در دست آن کینه توز / همیکفت نابود خواری و سوز
اگر دوست خود نیارد دمی / کی از دست دشمن حمایت دهی
بشاخ جو دشمن بدرد تنت / رفیقی که بر خود سازد دهنت
نواز دوست گر عاقلی بر مرد / که دشمن نیارد مگر دل نکرد
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن بیاندر بن
در نیک و بد نمود ده دلوزت / که دست مگر بر تو خواهد نوشت

فرو

فرو شو چو بینی صلح باز / که ناگه در تو گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
بنی نیک مردان بباید شتافت / که هر کار بی معاونت کرد نافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
چه هر کسی را شفاعت گر است / که بر جاده شرع عبرت است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره ز زین قبل واپسی
چو گاو کی عصار خس بست / دوان تا بشب هم بجا که است
بهشت آن ستاند که طاعت برد / گر افتد باید بضاعت برد
بکن دامن از دل بشوی / که ناگه ز بالا بیندت جوی
اگر مرغ دولت ز قید بجست / هنوزش سر رشته در دست
وگر در شد کرم روحانیت / ز در آمدن غم ندارد در است
هنوزت احوال خویش است / بر آورد بدرگاه دادار دست
مخنث کی آنکه ده خوشه خنز / بقدر گناه آب چشمی بریز
چو حلم ضرور بود کاب روی / بریزند باری بر آن خاک کوی
ورایت نماند شفیع ارپیش / کسی را که بیت ابر بهار از پیش

که ای شوخ چشم افزون چند بار / مکن گرد پستم زدامن مدار
تنها نه اند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی نرفته / برو دامن راه دانان بگیر
مکن ناز و مایه مردم نشست / چو گردی بسیب فروشوی دست
نفس را که پاکان در او بوده چیک / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مردان بقول ز طفلان کنند / مشایخ خود بدوار پیشکنند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استقامت بپوار برد
ز بیخبر نابارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده بود / ز بیتاردی خاطر آسوده بود
بسی شب شد و آتشی بر فروخت / مگوش بجز کالبد خرمن سوخت
دگر روز در خوشه چین نشست / که یک خوشه خرمن نماندش بدست
چو سر کشته دید درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

تو چون از عقوبت در عقوبت / که سودی ندارد فغانی ز چوب
برآر از گریبان غفلت سر است / که فردا نماند خجل در برت

الف

یکی متقی بود بر منکری / گذر کرد بر وی مگو مخبری
نشان از جمال عرق کرده روی / که ای جاهل کشتم از شیخ گوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر شور و بگشای جوان
نیامد همی شوخت از خویشتن / که حق حاضر شرم دارد ز من
چنان باش با خلق همچون کس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت نبیند نگاه و دلش

حکایت

ز لیخا چو کشت از غم عشق پست / بدامان یوسف دراویخت دست
چنان توشه بیضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو بر تکلف نهاد آن شام
در آن لحظه در پیش خورشید و سر / مبادا که زشت آمدش در نظر
غم آلوده یوسف گفتی نشست / بسر بر نقش نگارد دست

شرابا بی سرخ رویی خورند / ولی عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهی امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو رشتش نماند بیوسد بخاک
تو از آدمی زان نپندیدها / نترسی که بردی خردمندها
براندی از آن پیش پرگناه / که در خواجه عاصی شود دستگاه
اگر بار کرد و بصدق و نیاز / نرنجید و بندش نیازرد باز
بکین اوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل بر احسان / نه وقتی که منشور کرد دمان
کسی کو چو به کردم بد نکرد / که مثل از ضمانت غم خود نخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل بآه
ترا این گناهان خویش این نفس / که روز قیامت ترسی ز کس

حکایت

غریب امم در سواد حبش / دل از فر فارغ ز سر خویش
ره بر یکی دگر دیدم بلند / تنی چند بسکیر و پای سند

وگر همتش را بود بر نزر / زبان حسابش کرد دیر
چو خدمت پسندیده آرم انجای / نبندم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / غرضش ندارد خداوند کار
وگر کرد زایت در بند کی / ز جای داری اشد بجز بند کی
قدم بیش کز کلک بگذری / وگر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان به دامان / نزد تا چو طفلش بر افغان
شب از بیقراری بنالید سخت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر بدردی بخنده سوز / گناه اب رویش دهی بروز
کسی نور مجنه نکرد دخیل / که شب بهانه گیرد سوز دل
هنوز از سر صلح داری حریم / در عذر خواهان نبندد کریم
ز بزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
اگر بیگناه آورد بیم هست / عجب گر بیشی نگردد دست
اگر بنده دست حاجت برآر / وگر شرمسار ای حسرت بار
نیاید بزر در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشیند تباه

عجب نیست بر حال گل گر گلست / که چندین گل اندام بر حال است
نهالی سی سال اگر دود رخت / ز جنبش برارد ملکی باد سخت
بدل گشتم ای تند مردان نبرد / که کودک رود پاک و آلوده مرد
ز رنج و اشکی پرورش / براند اختم تنگی افزودش
ز سوم زدان جای باریک تنگ / بشوید حال او بگرد در تنگ
جو باز آمدم زان فتیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد ملوش
گروهی حشم اند زنار یک جای / بهش باش و دل رو بشایستگی دار
شب کور خواهی منور جو روز / از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بمرد ز تب / مباد اگه تخلیط کار در طلب
گروهی فراوان مطمع طمع بر بند / که گندم نفشاند جز من برند
بر آن خورد سعدی که بخشی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نپیچی درخت / که بی برگ ماند در سودای سخت

خداوندا

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / به امید عفو خداوندگار
گریبان برق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گر آهو چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز بنال بخشنده باز
جو بار امید بنا کردی عزیز / بعصیان بیمی چشم داریم نیز
عزیزی خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند رس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل کشتهٔ شمارم مکن
مسلط مکن چون منی بر برم / ز دست تو گر عقوبت برم
یکی تیر زین بنا بشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا سر شماری ز روی تو بس / دگر سر شمار و مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو تاج / سپرم نبود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که بیکس و بیچاره ایم / فرو مانده فیض اماره ایم
نمی نازد این تنگ کس خیزان / که عقلش نداند که چون عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف ملکان نیاید فرود

که ما را دراین ورطه پایان نیست / ز نیکی و دلتنگی نفرمادرس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
چه باید تا صحبتم باشد / پاکان کز آلایش دور دارد
اگر من صحبتم باشد / وگر زلتی رفت بندور دار
خدایا بحقت بکش عهد / پیران پاک از عبادت و تقوا
که چشم روی سعادت مبند / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
چو بر زور آورد با قضا دست حیل / که چشم روی سعادت مبند
چراغ نشیم قرار ده دار / ز بانم بوقت شهادت مبند
چو بر خود آورد دست بیرا / بگردان زنا دیدنی دیده ام
چراغ نشیم قرار ده دار / ز بدکردنم دست کوتاه دار
همین کنم که بر بصیرت / من آن ذره ام در سوای تو است
بگردان زنا دیدنی دیده ام / وجود و عدم احتقارم نگشت
همه جرم تو بیش بود / ز خورشید لطف شعاعی بیاسم
من آن ذره ام در سوای تو است / که جز در شعاعت نبیند کسم
چو تو کنی با خاص و عام / بدی را نکو کن که بهتر کس است
ز خورشید لطف شعاعی بیاسم / گدا از شاه الطافی بس است
ز من نه از خلق بیم / مرا گر مکنی بانصاف و داد
بدی را نکو کن که بهتر کس است / بنالم که غمخوارم این مرد داد
چو تو کنی با خاص و عام / خدایا بدلت مران از درم
مرا گر مکنی بانصاف و داد / که صورت نبندد در دیگرم
ز من نه از خلق بیم / در از جهل غایب شدم روز چند
بنالم که غمخوارم این مرد داد / کنون کاندرم در رویم بیند
ز من نه از خلق بیم / چه عذر آرم از تنگ نزد امنی
در از جهل غایب شدم روز چند / مگر جز عرض بیش آورم کام غنی
ز من نه از خلق بیم / فقیرم بجرم گناهم مگیر
کنون کاندرم در رویم بیند / غنی را ترحم بود بر فقیر

طبرز

حکایت

یکی خرده را گفتی خواند / جوابی بنکتی حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از شرم دیدم چه کار / نه از خشم زشت و نه از سانکار
از آنم که بر شرم بینی زنش / نه کم کردم ای بنده پرورنش
تو دانای خرد که دانیم / توانای مطلق تو بینی منیم
کرم ره بخاری سپیدم بخیر / وگر کم کنی باز ماندم بزیر
جهان آفرین گر نه باری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چو خوش گفت درویش کوتاه دست / که توبه کرد و بحرا در شکست
گر او توبه بخشد عاند درست / که پیمان نابی ثبات و سست
بخت کشتی ز هاطلان بدوز / بنورت که فردا نیارم سوز
ز مسکینیم روی در حال رفت / غبار گناهم افلاک رفت
تو یکنوبت ای نور چشم بیار / که در پیش باران نماید غبار
ز چرخ و ز ملک جاه نیست / ولیکن علی دلگر راه نیست

ز لطف بی‌سببی چشم دادم نیز پس بضاعت
بخش العزیز کس از من سینه‌ام تر دیده
نیست که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتماد م بیاری تست امیدم
به آمرزگاری تست بضاعت نیاوردم الا
امید خدایا ز خفوت مکن ناامید جز و بیش
خدای اعظم اکرم را که در فضل و هستان کتاب
بوستان با تمام رسید بساحت بوستان را
با سورت سرما و برودت هوا چه صفای دلکش
و دیگر از اعاصیل بهمن زمستان چه تماشائی
از هیبت برف و باران برد الحرش رستم
دستانی آسمان بتیر دکان چون این بنده
پریشان بگوشه خزیده درختان ان ارایی عنوا
بی برگ و نوا ترسیده در سیاهش مانند چهره و تن
از زیری و ضعیف اغصان عریان چون جسم زار

و تخفیف با نهیه از ان نقصه
و بسا ای ساخته و عزیزا
بضاعت در کرشه نشی
در باغ دوری نیاورده
از مغلقه و دل نیاورده
بشقه کتاب تن زنی
در ذوالهب لی لست زنی
خوشه و دی محرم شمرده
ولی از سفره و زبان اگر
نقصه خورد در اگر شرمت

دیار رحمت بخلق گیر آمد و اگر کندمی بردم دیا
جوی ربودم انبارهای غله گران بردوختم
نهادند بهر کس رسیدم از خود محتاج تر دیدم
و چشم طمع از مردمان حریص و دل بهمت
پوشیدم در روزگار مردان عالی همت اند
که گدایان بگوشه چینی و آرای خرمن شوند
و بجد تمشان حشمت دارا و دهن یابند جنگ ان
نیک بختان که با آنان یارند و دولت دنیا
و سعادت و آخرتشان فی سنه ۱۲۶۵

کتابخانه مجلس شورای ملی